

به نام خدا

فائل عیار سچ بی دل

نوشتہ:

سپیدہ سوزنی

فصل اول

کلافه از کنجکاوی بیش از حدش به ساعت مچی‌ام نگاه گذرایی انداختم و گفتم:

- فکر کنم دیگه به همه‌ی سوالاتون جواب دادم. با اجازه‌تون من دیگه باید برم.

بدون اینکه منتظر جوابش بمانم از جایم بلند شدم که دلخور گفتم:

- آخه هنوز سؤال‌های زیادی مونده که ازتون نپرسیدم. در جوابش پوزخندی زدم و گفتم:

- واقعاً چیزی از زندگی شخصیم مونده که نپرسیده باشین؟

بی‌توجه به کنایه‌ام گفتم:

- باشه. فقط یه سؤال دیگه می‌پرسم و بعدش دیگه تمومه.

بی‌حوصله بند کیفم را روی دوشم تنظیم کردم و گفتم:

- بفرمایین.

با تردید گفتم:

- تو زندگیتون چیزی واسه پنهان کردن دارین؟
با حرفی که زد سر جایم خشک شدم. چرا حس می‌کردم این مرد خیلی بیشتر از آن چیزی که وانمود می‌کند از من و زندگی‌ام می‌داند؟
نیکزاد وقتی سکوت‌م را دید، لبخند پیروزمندانه‌ای زد و همان‌طور که دست‌هایش را در یکدیگر قفل می‌کرد ادامه داد:

- شما خیلی ادعای صداقت می‌کنین. پس به این سؤال صادقانه جواب بدین.
با حرص نگاهش کردم و گفتم:
- من چیزی واسه پنهون کردن ندارم.
- اما شایعه‌ها و عکس‌هایی که ازتون پخش شده اینو نمی‌گه.

دستپاچه نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:
- من دشمن زیاد دارم. آدم‌هایی که برای خراب کردنم به هر راهی متوسل می‌شن. هیچ‌کدوم از شایعاتی که برام ساختن مهم نیست. تو زندگی هر آدمی چیزی هست به اسم حریم شخصی و من هیچ دلیلی نمی‌بینم که بخوام در مورد اتفاقاتی که توی این حریم افتاده به کسی توضیح بدم.

این بار نوبت نیکزاد بود که با تعجب نگاهم کند. انگار

انتظار نداشت این جور رک و پوست‌کنده جوابش را بدهم. خوشحال از اینکه توانستم این جوجه خبرنگار را سر جایش بنشانم، لبخند ژکوندی تحویلش دادم و صندلی خالی‌ام را سر جایش برگرداندم. تا خواستم لب باز کنم و “خداحافظ” بگویم، نیکزاد با هول از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

- شما یه نویسنده‌ی معروفین. الگوی خیلی از نوجوونها و جوونها توی نویسندگی هستین. کتاب‌هاتون جز پرفروش‌ترین‌هاست. واقعاً واسه‌م جای تعجب‌ه که همچین آدم موفق‌ی چرا همه‌ش سعی می‌کنه زندگیش رو از همه پنهون کنه... تو زندگی آدم‌های معروف چیزی به اسم حریم شخصی وجود نداره. این آدم‌ها به ازای به دست آوردن شهرت، این حریم رو از دست می‌دن. مجبورن حتی برای آب خوردنشون هم به طرفداراشون جواب پس بدن و گرنه محکوم به بی‌اخلاقی و اجتماعی نبودن می‌شن و سقوط می‌کنن.

غصه‌دار نگاهش کردم و گفتم:

- با این حرف‌ها می‌خواین چی رو بهم بفهمونین؟

خنثی نگاهم کرد و گفت:

- بذارین یه نصیحت دوستانه بهتون بکنم. دیگه وقتشه داستان زندگی خودتون رو بنویسین، بدون هیچ

کم و کاستی و گرنه بازار داغ شایعات بدجور شما رو زمین می‌کوبونه. باور کنین من دشمن شما نیستم. من فقط یه خبرنگار ساده‌م اما بیشتر از خودتون خبر دارم که چه طوفانی پیش روتونه...

بدترین قسمت زندگی جایی است که حقیقت‌های تلخی که از آن فرار می‌کنیم یک‌دفعه توی صورتمان کوبیده شود. این دقیقاً همان کاری بود که نیکزاد داشت با من می‌کرد. با هر جمله‌ای که به زبان می‌آورد فرو ریختن چیزی را در قلبم حس می‌کردم اما مجبور بودم خوددار باشم و چیزی به رویم نیاورم. چیزی که طی چند سال گذشته خوب یاد گرفته بودم.

بدون توجه به حرف‌هایش سمت در کافه رفتم، به امید اینکه او هم کوتاه بیاید و بیشتر از آن آرامشم را به هم نریزد اما زهی خیال باطل...

با هر قدمی که پیش می‌رفتم صدای نیکزاد هم بالاتر می‌رفت، طوری که توجه چند نفر از مشتری‌های کافه که دور میزهای دیگر نشسته بودند سمت ما جلب شد. خجالت‌زده سرم را پایین انداختم و چند قدم باقیمانده تا در را با سرعت بیشتری برداشتم و از آنجا خارج شدم. قلبم مثل گنجشکی که از خطر فرار کرده تندتند می‌زد. برای اینکه آرام بگیرم، دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام

فشردم تا کمی نفس کشیدنم منظم شود. در همان حال به این فکر کردم که دشمن واقعی من کیست؟ واقعاً نیکزاد آن جور که نشان می‌داد مظلوم و بی‌تقصیر است یا همه‌ی این آتش‌ها از گور خودش بلند می‌شود؟ شاید هم او فقط یک بازیچه بود و مقصر اصلی خودش را پشت سر او پنهان کرده بود! حسی در درونم می‌گفت که شاید همه‌ی حرف‌هایش در حد یک بلوف باشد، چون اگر چیزی بیشتر می‌دانست از آن اخباری که پخش شده بود، حتماً می‌گفت تا مصاحبه‌اش را کامل و کوبنده‌تر کند.

دیگر داشتم از آن همه فکر و خیال دیوانه می‌شدم که گوش‌ی‌ام زنگ خورد. هیوا بود. دوست دوران دانشگاهی‌ام و مدیر مهد آنیل... می‌گفت آنیل دلش درد می‌کند و اگر می‌توانم زودتر دنبالش بروم.

همین دو جمله‌ی او کافی بود تا نیکزاد و حرف‌هایش و کلاً این دنیا را فراموش کنم و با سرعت نور خودم را به عزیزترین آدم زندگی‌ام برسانم. مگر می‌شد پای آنیل وسط باشد و من باز بتوانم آن نقاب سرد و بی‌تفاوت را روی صورتم نگه دارم؟

نیم ساعتی در راه بودم تا بالاخره به مهد رسیدم. وارد ساختمان اصلی شدم.

به محض شنیدن صدای گریه‌ی آنیل که تا جلوی در

ورودی می‌آمد، سر جایم می‌خکوب شدم. انگار پاهایم را با قیر داغ به زمین چسبانده بودند تا به دخترم... به کسی که برای رساندنش به امروز از همه چیزم گذشته بودم، نرسم اما مگر چنین چیزی ممکن بود؟

باید می‌رفتم حتی اگر با هر قدم جان می‌دادم. این را وقتی مادر شدم یاد گرفتم. از صندلی‌هایی که توی راهرو بود برای خودم عصا ساختم و به هر مصیبتی بود، خودم را به دفتر رساندم. آنیل مثل گنجشکی بی‌پناه روی صندلی چمباتمه زده بود و داشت قطره‌های اشکش را با گوشه‌ی آستینش پاک می‌کرد. به محض اینکه چشمش به من افتاد مثل فنر از جایش پرید و درحالی‌که گریه‌کنان سمتم می‌آمد با همان لحن شیرین کودکانه‌اش گفت:

- مامان جون!

روی زمین زانو زدم و همان‌طور که او را در پناه آغوشم می‌گرفتم با بغض گفتم:

- جونم! چی شده عروسکم؟

صورتش را مثل بچه‌گره‌ای به صورتم کشید و گفت:

- دلم درد می‌کنه.

- حتماً به خاطر اون پیتزاییه که دیشب خوردی. چقدر

بهت گفتم غذاهای بیرون بهداشتی نیست؟

هیوا که تا آن لحظه لبخند به لب پشت میزش نشسته بود، از جایش بلند شد و قبل از اینکه اجازه بدهد بقیه‌ی توبیخ‌هایم را به صف کنم، گفت:
- براش نبات‌داغ درست کردم. بیا اینو بهش بده بهتر می‌شه.

در جوابش "باشه" ی کوتاهی گفتم و بعد از گرفتن لیوان از دست او، روی نزدیک‌ترین صندلی به میز هیوا نشستم.

بالاخره بعد از هزار مسخره‌بازی نبات‌داغ را به خورد آنیل دادم و رو به هیوا گفتم:

- نمی‌دونی تا اینجا چه جوری اومدم! همه‌ش فکر می‌کردم یه اتفاق بدی افتاده و تو پشت تلفن بهم نمی‌گی.

- تو کی می‌خوای دست از این فکرهای منفیت برداری؟

آهی کشیدم و گفتم:

- مگه زندگی روی خوشم بهم نشون داده که حالا بخوام مثبت فکر کنم؟

- ناشکر نباش. می‌دونی چقدر آدم هست که حسرت زندگی تو رو می‌خوره؟ خدا رو شکر یه دختر ملوس و شیرین‌زبون داری که چهار ستون بدنش سالمه. یه

موقعیت اجتماعی خوب داری که آینده‌ت رو تضمین کرده...

به حرفش تلخندی زدم و گفتم:

- زیاد دلت رو به مورد دوم خوش نکن.

کمی روی میزش خم شد و درحالی که دست‌هایش را در هم قلاب می‌کرد، گفت:

- یعنی چی؟

- امروز با نیکزاد قرار داشتم.

- همون خبرنگاری که یه ماهه سیریش شده تا باهات

مصاحبه کنه؟

- آره.

- خب؟!!

- حرف‌هاش، سؤال‌هاش... اصلاً یه جووری بود که انگار می‌خواست بهم هشدار بده اتفاق بدی تو راهه.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- آخه مگه می‌شه؟ شاید تو این جووری حس کردی!

- نه هیوا. مگه بچهم که اشاره‌های غیرمستقیم یه آدم رو نفهمم؟ بعدشم آخر مصاحبه یه چیزی گفت که دیگه مطمئن شدم اشتباه نمی‌کنم.

منتظر و کمی نگران نگاهم کرد و من با حالی پریشان

ادامه دادم:

- گفت این بازار شایعاتی که علیه ت راه افتاده رو دست کم نگیر. یکی داره بدجور زیر پای منو خالی می‌کنه. یعنی اون آدم کیه؟ اصلاً چرا این کارها رو می‌کنه؟

بغضی که توی گلویم نشسته بود به زور قورت دادم و درحالی که دستم را نوازش وار روی سر آنیل می‌کشیدم، گفتم:

- نیکزاد گفت تنها راهی که کمکم می‌کنه تا از این مخمسه دربیام، نوشتن داستان زندگی خودمه. هیوا مات و مبهوت توی صورتم زل زد و با کلماتی بریده گفت:

- تو... چی... جواب دادی؟

- هیچی... هیچ جوابی بهش ندادم اما ظاهراً تنها راهی که برام مونده همین یه راهه.

هیوا بدون اینکه جوابم را بدهد رو به آنیل گفت:

- آنیل جون! حالت بهتره؟

آنیل با سر جواب مثبت داد و هیوا گفت:

- چند دقیقه‌ی دیگه زنگ تفریحه. می‌خوای تا بقیه‌ی بچه‌ها نیومدن، بری تو حیاط و با خیال راحت تاب‌بازی کنی؟

آنیل از خداخواسته از آغوشم فاصله گرفت و گفت:

- برم مامان؟

- برو دخترم.

آنیل با شنیدن جواب مثبت من، کلاً دردش را فراموش کرد و ذوق‌زده از اتاق بیرون رفت. هیوا درحالی که سعی می‌کرد عصبانیتش را کنترل کند، با صدایی گرفته گفت:

- مگه دیوونه شدی دختر؟ مطمئن باش با این کار خودت حکم نابودیت رو امضا می‌کنی.

جوابش را ندادم که با حرص نفسش را از سینه بیرون داد و گفت:

- خودت بهتر از من می‌دونی اون بیرون آدم‌های زیادی هستن که عاشق قاضی شدن تو زندگی دیگرانن. خدا نکنه با یکی رو دنده‌ی لج بیفتن. پاش برسه از یه فرشته‌ی آسمونی یه قاتل زنجیره‌ای می‌سازن، تو که دیگه جای خود داری.

داشتم تمام تلاشم را برای خوددار بودن می‌کردم اما قطره‌های اشکی که گوشه‌ی چشمم جا خوش کرده بودند، نشان می‌دادند قدرتشان از اراده‌ی من بیشتر است. نفسم را کش‌دار از سینه بیرون دادم و با صدایی لرزان گفتم:

- من ... دزدی نکردم، مال کسی رو نخوردم، بی‌آبرویی

نکردم... هر بلایی که سرم اومد به خاطر این بود که به حرف دلم گوش کردم. تنها گناه من همینه.

هیوا وقتی حالم را دید، دستپاچه سمتم آمد و گفت:

- ببخش عزیزم! نمی خواستم ناراحت کنم.

در جوابش سکوت کردم اما او کوتاه نیامد و درحالی که روی صندلی کناری ام می نشست، دستم را توی دست های گوشتی و گرمش فشرد و گفت:

- می دونم تو شرایط سختی هستی و چقدر تحت فشاری اما خواهش می کنم از روی احساسات تصمیم نگیر.

- خسته م هیوا! دیگه بُریدم... به نظرت توی این شرایط می تونم درست فکر کنم؟ اگه تو راه بهتری سراغ داری بگو.

دست هایش را از دست هایم جدا کرد و درمانده گفت:

- یه کم دیگه صبر کن. فعلاً که این شایعات فقط در حد چند تا حرف خاله زنکی بوده. انشالله که این جریان بزرگ تر از این نمی شه اما اگه شد اون موقع یه فکری می کنیم.

آه بلندی کشیدم و برای اینکه از آن موقعیت شکنجه آور فرار کنم، گفتم:

- باشه. من دیگه می رم خونه. آنیلم با خودم می برم.

- باشه، برو عزیزم. برو یه کم استراحت کن. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

در جوابش "باشه" ی کوتاهی گفتم و بعد از اینکه وسایل آنیل را از روی صندلی برداشتم، از اتاق بیرون آمدم.

وقتی وارد حیاط شدم، با دیدن آنیل که فارغ از هر چیزی روی تاب نشسته بود و شعر می‌خواند تلخندی زدم. یعنی ممکن بود او هم روزی مثل هیوا انگشت اتهامش را سمتم بگیرد؟ ممکن بود روزی به سرم بزند و به خاطر داشتن مادری مثل من شرمنده شود؟

با پشت دست قطره‌های اشکی که روی گونه‌ام سُر خورده بود پاک کردم و صدایش زدم.

با دیدنم دنیای قشنگ خودش را رها کرد و به حالت دو سمتم آمد. لب‌هایم به رویش خندید اما دلم...

نمی‌دانم چقدر در دنیای خودم غرق بودم تا صدای اعتراض آنیل بلند شد که چرا نمی‌رویم. با حالی پریشان، محکم‌تر از قبل به خودم فشردمش و گفتم:

- باشه عروسکم. الان می‌رویم.

از روی زمین بلندش کردم و با تمام وجودم آرزو کردم ای کاش تا وقتی نفس در سینه‌ام می‌رود و می‌آید، به اندازه‌ی همین لحظاتی که در آن بودیم، دوستم داشته

باشد.

از مهد که بیرون آمدیم دستم را برای اولین تاکسی
بالا بردم و گفتم:

- در بست.

با راه افتادن ماشین آدرس را دست‌وپا شکسته به
راننده دادم و فرشته‌ی کوچکم را بیشتر از قبل در آغوشم
فشردم. در جوابم هیچ اعتراضی نکرد و اجازه داد مثل
همیشه از چسباندنش به خودم آرامش بگیرم.

کلافه نگاهم را از او دزدیدم و از پنجره‌ی ماشین به
برگ‌های خشکیده‌ای که رقص‌کنان از شاخه‌های
درخت‌های کنار خیابان جدا می‌شدند و در پیاده‌روها
می‌افتادند، چشم دوختم. یعنی می‌شد روزی خاطرات تلخ
زندگی من هم مثل این برگ‌ها از شاخه‌های دلم جدا
شود و از دلم بیرون بریزد؟!!

کم‌کم رخوت عجیبی در تنم پیچید و دلم خواست من
هم چُرت کوچکی بزنم اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته
بود که راننده ترمز کرد و گفت:

- رسیدیم خانوم!

دستپاچه چشم‌هایم را باز کردم و بعد از تشکری کوتاه
کرایه را حساب کردم. از ترس اینکه آنیل از خواب بیدار
شود، دست به عصا پیاده شدم و سمت خانه‌ام حرکت

کردم. یک ساختمان قدیمی نما آجری دو طبقه که فقط طبقه‌ی اولش دست ما بود. به چند قدمی در ورودی که رسیدم با دیدن رزهای پاییزی که سرحال و قبراق در باغچه‌ی جلوی خانه‌مان خودنمایی می‌کردند، بی‌اختیار لبخندی زدم و دسته‌کلیدم را از توی کیفم درآوردم.

به محض اینکه در را باز کردم، پاکتی از لای در روی زمین افتاد. با وجود آنیل برداشتن پاکت سخت بود. به‌خاطر همین اول او را داخل خانه بردم و روی تختش گذاشتم و بعد برگشتم و پاکت را برداشتم.

رویش با دست خط بدی نوشته شده بود:

- تقدیم با عشق به خانوم نویسنده.

مردد از اینکه چه کسی می‌تواند چنین پاکتی را با این عنوان برایم فرستاده باشد، بازش کردم و از داخلش چند عکس و بریده‌های روزنامه درآوردم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا معنی چیزهایی که روبه‌رویم بود را در ذهنم حلاجی کردم. تکه‌های روزنامه‌ای که هر کدام مربوط به یکی از مصاحبه‌هایم بود و عکس‌هایی که توی هر کدامش کنار آدم‌هایی بودم که دوست نداشتم هیچ‌وقت کسی از بودنشان در زندگی‌ام باخبر شود... همه‌ی این‌ها در کنار هم چه معنایی جز تهدید من برای افشای گذشته‌ام می‌توانست داشته باشد؟

آن قدر اعصابم به هم ریخته بود که دست‌هایم می‌لرزید. در آن حال خرابی که داشتم، تنها یک سؤال بود که یک نفس خودش را به در و دیوار مغزم می‌کوبید:

- این جریان‌ها زیر سر کیه؟

هر چه بیشتر برای رسیدن به جواب دست‌وپا می‌زدم، از آن دورتر می‌شدم.

عصبی عکس‌ها را در دستم مچاله کردم و با پاهایی لرزان داخل خانه رفتم. درست همان لحظه بود که صدای زنگ تلفن بلند شد و من از ترس اینکه آنیل از خواب بپرد، سمت گوشی خیز برداشتم و سریع گفتم:

- بله؟

چیزی نگذشت که صدای عجیب و دورگه‌ای از پشت خط گفت:

- سلام ترمه خانوم گل!

متعجب از لحن صمیمی پشت خط گفتم:

- شما؟!!

- عجله نکن. وقت برای آشنایمون زیاده.

از کنایه‌اش خوشم نیامد و همین باعث شد با لحن بدی بگویم:

- من وقت اضافه برای آشنا شدن با غریبه‌ها ندارم.

- زیاد هم غریبه نیستم عزیزم. البته بستگی به خودت

داره که بخوای روی آدمی که از زیروبم گذشته ت خبر
داره چه اسمی بذاری.

با حرفی که زد یک‌دفعه چیزی در دلم فرو ریخت.
بی‌اختیار تیتتر تمام خبرهایی که طی چند هفته‌ی گذشته
از زندگی‌ام در فضای مجازی پخش شده بود از جلوی
چشم‌هایم رد شد. با کلماتی بریده گفتم:

- همه‌ی... اون خبرها... کار تو بود؟

در جوابم خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- آره. چقدر تو باهوشی دختر!

گیج و منگ نگاهم را روی عکس‌های میچاله شده‌ای
که در دستم بود سر دادم و همان‌طور بریده‌بریده گفتم:

- این عکس‌ها... این تیکه‌های روزنامه...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم و سرخوش گفت:

- آره. اونام یه هدیه‌ی کوچیک از طرف منه.

درمانده گفتم:

- تو کی هستی؟!

ناگهان صدای خنده‌اش قطع شد و با لحنی جدی
گفت:

- یکی که قسم خورده تو رو نابود کنه.

- از جون من چی می‌خوای؟

- اتفاقاً جونت رو می‌خوام اما نگران نباش. یک‌دفعه

نمی‌گیرمش، چون اون جووری خیلی خوش به حالت می‌شه و یک‌دفعه راحت می‌شی. تصمیم گرفتم زجرکشت کنم. می‌خوام ذره‌ذره جونت رو ازت بگیرم شاید این جووری...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. سیم تلفن را از پشت سرم کشیدم و هیستریک پشت هم لب زدم:
- خدایا! کمکم کن... خدایا! کمکم کن...

درمانده دست‌هایم را دور بازویم حلقه کردم تا شاید کمی آرام بگیرم. انگار فراموش کرده بودم که آرامش سال‌هاست نشانی دل مرا فراموش کرده!

این درست که زندگی از من زنی قوی ساخته بود اما نمی‌فهمیدم چرا هنوز که هنوز است وقتی پای گذشته‌ام وسط کشیده می‌شود، من همان ترمه‌ی ضعیف و ترسوی قدیمی می‌شدم!

عصبی رشته موهایی که روی صورتم ریخته بود پس زدم و همان‌طور که نفسم را بریده از سینه بیرون می‌دادم به خودم نهیب زدم:

- حق جا زدن نداری! تو دیگه به خودت تعلق نداری. باید به خاطر آنیلم که شده محکم باشی. آنیل نیازی به یه مادر ترسو و ضعیف نداره. می‌فهمی؟ نداره!

با این فکر نفس بلندی کشیدم و درحالی که دو شاخه‌ی

تلفن را مجدد توی پریز می‌زدم، زمزمه کردم:
 - دوباره زنگ بزن لعنتی! زنگ بزن تا روی واقعی
 ترمه رو نشونت بدم.

هنوز حرف کامل از دهانم بیرون نیامده بود که
 یک‌دفعه تلفن زنگ خورد.

عصبی گوشی را برداشتم و خواستم چند فحش نان و
 آبدار پشت سر هم ردیف کنم که صدای آقای شریفی از
 پشت خط توی گوشم پیچید:

- سلام خانوم قاسم‌نیا!

با شنیدن صدای آقای شریفی مشاور املاک سر
 کوچه‌مان به جای آن مزاحم، کرک و پرم ریخت. با
 صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد جوابش را دادم و او
 گفت:

- می‌خواستم ببینم اگه خونه هستین یه مشتری بیارم
 که ملک رو ببینه. انشالله که این یکی می‌پسندد و دیگه
 از دست مزاحمت‌های ما راحت می‌شین.

- خواهش می‌کنم. من خونه‌م. هر موقع که خواستین
 تشریف بیارین.

- باشه. پس ما تا یه ربع دیگه می‌آیم.

در جوابش "باشه"ی کوتاهی گفتم و تلفن را قطع
 کردم.

باید سرم را گرم می‌کردم تا حرف‌های آن مزاحم
تلفنی را فراموش کنم و برای این کار چه بهانه‌ای بهتر از
آمدن شریفی و مستأجر جدید!

با این فکر زیر سماور را روشن کردم. در همان حین که
آشپزخانه را مرتب می‌کردم آنیل هم خواب‌آلود از اتاقش
بیرون آمد و گفت:
- مامان! گشمنه.

به رویش لبخندی زدم و درحالی‌که ظرف میوه را از
یخچال درمی‌آوردم گفتم:

- بیا خوشگلم یه کم میوه بخور.

تا خواستم کنارش بنشینم زنگ آیفون به صدا درآمد.
دستپاچه شالم را از روی میز برداشتم و همان‌طور که
دکمه‌ی آیفون را می‌زدم، رو به آنیل گفتم:

- من می‌رم طبقه‌ی بالا و زودی برمی‌گردم. یه وقت
طرف گاز نری دخترم.

- چشم.

شتاب‌زده در ورودی را باز کردم که یک‌دفعه سینه به
سینه‌ی آقای شریفی درآمدم. با دیدنم لبخند دندان‌نمایی
تحویلم داد و گفت:

- سلام. ببخشین... بازم مزاحمتون شدیم.

معذب از فاصله‌ی کمی که بینمان بود، یک قدم رو به

عقب برداشتم و درحالی که حلقه‌ی شالم را به دور گردنم
فشرده‌تر می‌کردم، گفتم:

- خواهش می‌کنم. من در خدمتتونم.

دستپاچه به پشت سرش نگاه کرد و بعد با صدای
آرام‌تری نسبت به قبل گفت:

- فکر کنم این دیگه آخرین مشتری باشه که می‌آرم
اینجا. هم از محله خیلی خوشش اومده، هم از نمای
خونه...

لبخند کم‌رنگی بر لب آوردم و گفتم:

- مگه می‌شه کسی از این محله رد بشه و عاشقش
نشه؟

نگاه خریدارانه‌اش را روی تک‌تک اجزای صورتم
چرخاند و گفت:

- بله... واقعاً همه‌ی چیزهایی که توی این محل
هست، تک و خواستنیه.

بالاخره از چیزی که می‌ترسیدم سرم آمد! مدت‌ها بود
که نیت کثیفش را از نگاه‌های حریصش خوانده بودم اما
هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم جسارتش را پیدا کند که بخواهد
در موردش حرفی بزند، ولی انگار وقتش شده بود که
برخوردی جدی نشان بدهم تا کمی خودش را جمع و
جور کند، به‌خاطر همین تمام حرصم را در صدایم ریختم

و گفتم:

- تا حالا فکر می‌کردم کار شما نشون دادن خونه به مشتری‌هاست ولی الان فهمیدم که چقدر دایره‌ی خدمات شما گسترده‌ست و به بهونه‌ی نشون دادن خونه، چه چیزهای دیگه‌ای رو هم برانداز می‌کنین.

- اما من منظوری نداشتم، من...

هنوز جمله‌ی شریفی تمام نشده بود که یک نفر با کلید به در ورودی خانه زد و گفت:

- یاالله!

با شنیدن صدای آشنای مرد جوان، بی‌اختیار نگاهم از سرشانه‌های شریفی عرض راهرو را طی کرد تا به در آهنی کوچکی رسید. از دیدن کسی که روبه‌رویم بود، آن قدر تعجب کردم که نطقم کور شد. این دیگر آخر بدشانسی بود که بخوام با آن خبرنگار فضول در یک خانه زندگی کنم! نیکزاد هم که ظاهراً از دیدن من تعجب کرده بود، چند لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد گفت:

- ... خانوم قاسم‌نیا! چه تصادفی! اینجا خونه‌ی شماست؟

چشم‌هایم را از زور درد روی هم فشردم و با اکراه گفتم:

- بله.

- به‌به! چه افتخاری بالاتر از اینکه همسایه‌ی شما بشم.

جوابش را ندادم که خنده‌کنان رو به شریفی ادامه داد:

- آقا! من ندیده حاضرم خونه رو قولنامه کنم.

شریفی چند باری نگاه کنجکاوش را روی من و نیکزاد چرخاند و بعد رو به من گفت:

- شما همدیگه رو می‌شناسین؟

دیگر کارم به جایی رسیده بود که باید به این مرد هیز و گستاخ هم جواب پس می‌دادم!

بدون توجه به حرف نیکزاد و سؤال شریفی گفتم:

- من می‌رم در رو باز می‌کنم تا شما تشریف بیارین.

بدون اینکه منتظر جوابشان بمانم با سرعت از پله‌ها بالا رفتم و در ورودی طبقه‌ی دوم را باز کردم. به چند دقیقه نکشید که شریفی و نیکزاد هم آمدند و شروع به واریسی خانه کردند.

نیکزاد نگاه خریدارانه‌ای به پذیرایی انداخت و رو به من گفت:

- فکر می‌کردم داخل ساختمون هم مثل نماش بافت قدیمی داشته باشه.

- حقیقتش ما همون چند سال پیش که این خونه رو

خریدیم، بازسازیش کردیم. اون جا اتاق خوابهاست. هر کدوم نه متره. حموم و دستشویی هم اونجا جلوی در ورودی به صورت مجزاست. آشپزخونه هم که اُپن شده و اون دری هم که کنار آبگرمکنه به یه تراس کوچیک باز می‌شه.

- من که همه‌جوره این خونه رو پسندیدم.

- ببخشین این سؤال رو می‌پرسم... چند نفرین؟

- دو نفر...

به خیال اینکه نفر دوم همسرش هست، لبخندی زد که او ادامه داد:

- من و دوستم.

با حرفی که زد یک‌دفعه لبخند روی لبم خشکید. فقط همینم مانده بود که خانهاام را به دو مرد مجرد اجازه بدهم. با اینکه همسایه‌های ما آدم‌های فضولی نبودند اما با شرایطی که من داشتم، مرده‌های زیر خاک هم برایم حرف درست می‌کردند، زنده‌ها که جای خود داشتند.

انگار نیکزاد متوجه نگرانی‌ام شد که سریع گفت:

- آقای شریفی بهم گفت که خونه رو فقط به زن و شوهر اجازه می‌دین، اما من ازش خواستم اجازه بده خودم باهاتون صحبت کنم.

انگار صحبت در مورد این قضیه برایش سخت بود،

چرا که چند لحظه سکوت کرد و بعد درحالی که آب دهانش را به سختی قورت می‌داد، گفت:

- من از این خونه خیلی خوشم اومده و مهم‌تر از همه اینکه شرایط اجاره‌ش به موقعیت ما می‌خوره... اجازه ندادم بیشتر از آن حرفش را ادامه بدهد و با جدیت گفتم:

- متأسفم! من نمی‌تونم خونه‌م رو به شما اجاره بدم.
- خواهش می‌کنم خانوم قاسم‌نیا! فقط یه دقیقه به حرف‌هام گوش کنین.

کلافه به چشم‌های ملتشمش زل زدم و گفتم:
- بفرمایین!

- خودتون بهتر از من می‌دونین که به دو تا مرد مجرد چقدر سخت خونه می‌دن. دوستم که بیشتر محل کارش می‌مونه و هر چند شب یه بار می‌آد خونه، منم که کل روز تو دفترم و سرگرم کارم. ما فقط شب‌ها می‌آیم خونه... باور کنین ما هیچ دردسری براتون درست نمی‌کنیم.

سر دوراهی بدی گیر کرده بودم. عاقلانه‌ترین راه این بود که در جواب نیکزاد درجا جواب منفی بدهم، اما ترسیدم با رد کردن او آخرین شانسم برای اجاره دادن خانه را هم از دست بدهم. چون بافت خانه قدیمی بود به

دل هر کسی نمی‌نشست. سه ماهی از تخلیه‌ی این طبقه می‌گذشت و برای منی که نصف خرج زندگی‌ام از راه اجاره‌ی این خانه می‌گذشت، همین سه ماه کافی بود که به اندازه‌ی یک سال عقب بیفتم. از طرف دیگر آن قدر به هیوا بدهکار بودم که دیگر رویش را نداشتم از او قرض بگیرم.

درمانده به چشم‌های ملتمس نیکزاد نگاه کردم و تصمیم آخرم را گرفتم:

- باشه ولی به یه شرط...

شوکه نگاهم کرد و درحالی که سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند، گفت:

- باشه. هر شرطی داشته باشین... قبوله.

- فکر کنم خودتون بدونین که چقدر آبروم برام مهمه. هرچی باشه آسون به دستش نیاوردم که بخوام آسون از دستش بدم. اگه کاری کنین که این آبرو تو در و همسایه به خطر بیفته باید یه روزه اینجا را تخلیه کنین.

- چرا شما این قدر بدبینین؟ هر کی ندونه فکر می‌کنه قراره خونه‌تون رو به دو تا قاتل زنجیره‌ای اجاره بدین.

- شما هم اگه جای من بودین از این بدبین‌تر می‌شدین. من به اندازه‌ی کافی از مردهای دوروبرم زخم خوردم. دیگه نمی‌خوام ریسک کنم.

نیکزاد متعجب از حرف‌هایم، خیره نگاهم کرد اما چیزی نگفت. به زبان آوردن همین دو جمله کافی بود تا دوباره زخم‌های قدیمی‌ام سر باز کند. زخم‌هایی که هنوز جایش را از همه پنهان می‌کردم، اما حالا...
با این فکر نفسم را به سختی از سینه بیرون دادم و گفتم:

- به هر حال این تنها شرط منه که باید تو قولنامه هم ذکر بشه.

شریفی که تا آن لحظه ساکت مانده بود سمت نیکزاد رفت و گفت:

- خب! نظرتون چیه؟

- چی بگم والا!

- نگران نباشین. خانوم قاسم‌نیا از اون صاحبخونه‌های خوبن که آدم دلش نمی‌خواد هیچ‌وقت از خونه‌شون بره. حرف‌های الانشونم واسه اینه که می‌خوان اول کاری گربه رو دم حجله بکشن.

عصبی از حرف‌های بی‌ربط و جلف شریفی، جوری اخم‌هایم را در هم کشیدم که حساب کار دستش آمد و سرش را پایین انداخت. دست به سینه سمت نیکزاد برگشتم و گفتم:

- به هر حال تصمیم با شماست. من در خدمتتون

هستم.

نیکزاد که انگار داشت سخت‌ترین تصمیم زندگی‌اش را می‌گرفت، کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

– اجازه بدین من یه زنگ به دوستم بزnm ببینم نظر اون چیه.

– هر جور مایلین.

نیکزاد کمی از ما فاصله گرفت و بعد گرفتن شماره با گوشی‌اش، پیچ‌کنان مشغول صحبت شد. چند دقیقه‌ای حرف زدنش طول کشید اما بعدش گفت که دوستش مشکلی ندارد و گفته همین امروز خانه را قولنامه کند.

از خوشحالی داشتم با دُمم گردو می‌شکستم. قولنامه‌ی خانه برای من مساوی بود با تمام شدن قرض و بدهی‌ها و روزهای سخت... با اینکه پنهان کردن این حس خوب برایم دشوار بود اما سعی کردم خوددار باشم و بعد از تبریکی کوتاه به نیکزاد رو به شریفی گفتم:

– شما قولنامه رو بنویسین، آقای نیکزاد امضا کنن، منم تا شب می‌آم بنگاه و امضا می‌کنم.

شریفی خوشحال از اینکه معامله را جوش داده، لبخند عریضی تحویل داد و گفت:

– به روی چشم!

بدون اینکه جوابش را بدهم کلید خانه را از توی

دسته کلیدم درآوردم و سمت نیکزاد گرفتم و گفتم:

- انشالله با دل خوش توش بشینین.
- ممنون فقط اشکالی نداره فردا وسایلمون رو بیاریم؟
- از نظر من که مشکلی نداره. هر جور خودتون راحتین.

- باشه پس من با دوستم هماهنگ می‌کنم و امشب بهتون خبر قطعی رو می‌دم.

سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم و بعد از بدرقه‌ی آنها به خانه بازگشتم.

آنیل پای تلویزیون آن‌قدر غرق تماشای کارتون شده بود که اصلاً متوجه برگشتم نشد. از خداخواسته آرام روی اولین مبل نشستم و نگاه خریدارانه‌ای به در و دیوار خانه و وسایل دور و برم انداختم.

بی‌اختیار خاطره‌ی روزهای اولی که وارد این خانه شدم در ذهنم جان گرفت. چه روزهای تلخ و شیرینی را که زیر سقف این خانه نگذرانده بودم، همه‌ی آن روزها گذشت اما هنوز هم که هنوز است یادشان به اندازه‌ی همان لحظه‌ای که تجربه‌شان کردم برایم ملموس بود. نمی‌دانم ته این حس قرار بود به کجا برسد اما یک صدایی در اعماق قلبم می‌گفت منتظر یک معجزه باش... یک معجزه که قرار است همه چیز را در زندگی‌ات تغییر

بدهد!

طبق قراری که نیکزاد تلفنی با من گذاشته بود، ساعت هفت شب اسباب و اثاثیه‌شان را آوردند. حدود ساعت نه بود که با بسته شدن در ورودی و رفتن کامیونی که جلوی پنجره‌ی اتاق آنیل پارک کرده بود فهمیدم کارشان تمام شده.

دم‌کنی قابلمه‌ی برنج را گذاشتم و خودم را با درست کردن سالاد مشغول کردم. با هر برشی که به خیار می‌دادم صدای آن مزاحمی که دیروز زنگ زده بود با قدرت توی سرم کوبیده می‌شد. صدای زمختی که نمی‌دانستم متعلق به یک مرد است یا زن؟ در همان حین بود که صدای زنگ خانه بلند شد. آنیل متعجب اول به من و بعد به در نگاه کرد و همان‌طور که سر جایش نشسته بود با صدای بلندی گفت:

- کیه؟

با بلند شدن صدای نیکزاد از پشت در، دستپاچه دستم را شستم تا ببینم چه می‌خواهد. شالم را از روی جالباسی برداشتم و شلخته سرم کردم. با باز شدن در نیکزاد چند قدم رو به عقب برداشت و بعد از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی گفت:

- ببخشین مزاحمتون شدم. می‌خواستم ببینم یه تیکه یخ دارین به ما بدین؟ این دوست من خیلی گرمایه و از بس پله‌ها رو بالا و پایین کرده آتیشش زده بالا. به طنز پنهان در حرف‌هایش لبخندی زدم و گفتم:
- باشه. الان براتون می‌آرم.

همین که پایم را داخل آشپزخانه گذاشتم، آنیل جای مرا جلوی در گرفت و مشغول خوش و بش با نیکزاد شد. مطمئناً این خوش‌رویی‌اش به پدرش رفته بود و فقط خدا می‌دانست که من چقدر خوشحال بودم از اینکه دخترم مثل خودم منزوی نیست.

بعد از اینکه یخ را داخل پارچ انداختم، سمت در رفتم که شنیدم نیکزاد به آنیل گفت:

- خوش به حالت. یه بشقابم جای من...
با دیدن من بقیه‌ی حرفش را خورد و همان‌طور که پارچ را از دستم می‌گرفت، دوباره تشکر کرد.
با رفتن نیکزاد و بستن در، آنیل هیجان‌زده سمت آشپزخانه دوید و گفت:

- مامان! سفره بندازم؟

- باشه دخترم. بنداز.

- من امشب می‌خوام دو تا بشقاب بخورم.
درحالی‌که داخل سالاد آبغوره می‌ریختم، خنده‌کنان

گفتم:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو اشتهاات باز شده
مو فرفری من؟

خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- آخه به عمو گفتم شام قورمه‌سبزی داریم، اونم گفت
خوش به حالت. یه بشقابم به جای من بخور.
این را گفت و بدون اینکه منتظر جوابم بماند، سفره را
از روی میز برداشت و کچوکوله جلوی تلویزیون پهن
کرد. با حرفش به فکر افتادم. مطمئناً اگر جای نیکزاد و
دوستش، یک زن و شوهر آمده بودند، من چند باری
چای و شربت برایشان می‌بردم اما با شرایطی که آنها
داشتند دلم راضی نشده بود که جلوی خانه‌شان بروم.
نمی‌دانم چقدر با خودم درگیر بودم که صدای جیغ آنیل
بلند شد.

- مامان! گشنامه!

دستپاچه بدون اینکه جوابش را بدهم، وسایل شام را در
سفره چیدم. بعد از اینکه کارم تمام شد، اول از همه
غذای آنیل را کشیدم و دستش دادم.
بعد از آن به سمت آشپزخانه رفتم و از توی کابینت دو
بشقاب خورش‌خوری درآوردم. در یکی از آنها برنج
کشیدم و در دیگری خورش... در کاسه‌ای کوچک هم

کمی سالاد ریختم و همه را توی سینی چیدم و رو به آنیل گفتم:

- آنیل جان! می‌آی یه دقیقه بریم بالا و این غذا رو بدیم به عمو اینا؟

متعجب به سینی توی دستم نگاه کرد و گفت:

- برای چی به اونا بدیم؟ غذای خودمونه.

به حرفش لبخندی زدم و گفتم:

- چون آدم‌ها باید هوای همدیگه رو داشته باشن. به خصوص اگه اون آدم همسایه‌شون باشه. عمو و دوستش تازه اسباب‌کشیشون تموم شده و خونه‌شون شلوغه. به خاطر همین نمی‌تونن توی اون شلوغی وسایلشون رو پیدا کنن و شام درست کنن.

- به خاطر همین ما باید هواشون رو داشته باشیم؟

با حرفش لبخند عمیق‌تر شد و گفتم:

- آره.

- باشه، بریم.

شالم را سر کردم و همراه آنیل سینی به دست از پله‌ها بالا رفتیم. توی پاگرد طبقه‌ی دوم بودیم که یک‌دفعه صدای عصبانی نیکزاد که ظاهراً خطاب به دوستش حرف می‌زد به گوشم رسید:

- تا کی می‌خوای خودت رو این‌جوری عذاب بدی؟ برو

رک و راست همه چیز رو بهش بگو و خودت رو خلاص کن. دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...
انگار موضوع عشقی بود. کنجکاوی ام حسابی گل کرده بود و همین باعث شده بود بالا رفتنم از پله‌ها کندتر شود. برای چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد از آن دوباره صدای نیکزاد بلندتر از قبل توی راهرو پیچید:
- به خدای احد و واحد اگه بینم این وسط یکتون داره اذیت می‌شه، دیگه سکوت نمی‌کنم و خودم می‌رم همه چیز رو به اون دختر می‌گم...

تازه حرف‌هایش به جاهای حساس رسیده بود که دیدم آنیل زنگ خانه را فشرد. دستپاچه خودم را جمع و جور کردم و چند پله‌ی باقیمانده را دو تا یکی بالا رفتم. طولی نکشید که در خانه باز شد و نیکزاد با قیافه‌ای در هم روبه‌رویم ظاهر شد. چون از جلوی در ورودی به آشپزخانه کاملاً دید داشت، در همان نگاه اول چشمم به مرد قد بلند و چهارشانه‌ای افتاد که پشت به ما در آشپزخانه ایستاده بود و دستش را به سینک ظرف‌شویی تکیه داده بود. بی‌شک آن مرد همان دوست و همخانه‌ای بود که نیکزاد در موردش گفته بود. حتی با وجود آن فاصله‌ی زیاد هم می‌توانستم درماندگی را از طرز ایستادنش حس کنم. خجالت‌زده از کاری که داشتم

می‌کردم، سریع نگاهم را از آن مرد دزدیدم و قبل از اینکه نیکزاد بخواهد چیزی بگوید، سینی را سمتش گرفتم و گفتم:

- ببخشین کمه...

نیکزاد با دیدن سینی غذا در دستم، لبخند عریضی بر لب آورد و گفت:

- دستتون درد نکنه. چرا زحمت کشیدین؟

- خواهش می‌کنم. نوش جان.

جوابم را کوتاه داد و بعد از تشکری دوباره و گفتن شب‌بخیر، شتاب‌زده داخل خانه رفت. من هم آنیل را بغل کردم و به خانه‌ی خودمان رفتم.

اما تمام فکرم پیش دوست نیکزاد جا مانده. چرا احساس می‌کردم آن مرد غریبه نیست و این مستأجرهای جدید چیزی فراتر از یک مستأجر معمولی هستند؟

صبح بعد از بردن آنیل به مهد، کمی خرید کردم و بعد به خانه برگشتم. تا خواستم سماور را روشن کنم نگاهم به برگ‌های خشکیده‌ی رزه‌ایم افتاد و دلم گرفت. چای را دم کردم و از دری که انتهای آشپزخانه بود، وارد حیاط شدم.

گوشه و کنار حیاط پر از خاک و برگ‌های خشکیده

بود. حیاط را آب و جارو کردم و بعد سراغ گل‌هایم رفتم. شاخ و برگ‌های اضافی را هرس کردم و درحالی‌که دستم را روی غنچه‌ی رزی که پشت برگ‌ها پنهان شده بود می‌کشیدم، زمزمه کردم:

– رشد کن و بزرگ شو. من منتظر روزی هستم که شکفته شدنت رو ببینم...

صورت‌م را نزدیک غنچه بردم و با تمام وجود عطر خوشش را نفس کشیدم. بی‌اختیار لبخند عریضی بر لب آوردم و خواستم از جایم بلند شوم که چشمم به آشپزخانه‌ی طبقه‌ی دوم افتاد و رد شدن سایه‌ای را از پشت پرده حس کردم. تا جایی که یادم می‌آمد نیکزاد گفته بود فقط شب‌ها به خانه می‌آید و دوستش هم که هر چند شب یک‌بار. پس آن سایه...؟

به خیال اینکه اشتباه کردم، نگاهم را از پنجره دزدیدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. برای خودم چای ریختم و بعد از آن زیر سفره را همراه سبزی‌هایی که خریده بودم، برداشتم و به حیاط برگشتم. کنار باغچه برای خودم جای دنجی درست کردم و مشغول پاک کردن سبزی‌ها شدم. فارغ از تمام مشکلاتی که در آن چند وقت با آن رودررو شده بودم، داشتم حریر صافانه هوای تازه را به ریه‌هایم می‌فرستادم که دوباره چشمم به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم

افتاد و دوباره همان چیزی که دفعه‌ی قبل دیده بودم تکرار شد. دیگر مطمئن شدم خطای دیدی در کار نبوده و یک نفر داخل خانه است و ظاهراً کاری به جز پاییدن من ندارد.

دستپاچه سبزی‌هایی که باقی مانده بود پاک کردم و بعد از اینکه کارم تمام شد، بند و بساطم را جمع کردم و داخل خانه رفتم. همان‌طور که روی سبزی‌ها آب می‌ریختم، با حرص لب زدم:

- عجب غلطی کردم خونه‌م رو به دو تا مرد مجرد اجاره دادم. دیگه تو خونه‌ی خودمم باید معذب باشم.
نمی‌دانم چقدر با خودم درگیر بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. سبزی‌ها را توی آبکش رها کردم و با همان دست‌های خیس تلفن را جواب دادم:
- بله؟

- سلام بر نویسنده‌ی بزرگ! سلطان قلب‌های عاشق...
دوباره همان صدای لعنتی بود و از کنایه‌ی نهفته در حرف‌هایم معلوم بود که حرف‌های جدیدی برای عذاب دادن من در چنته دارد. در جوابش چیزی نگفتم که باز خودش به حرف آمد و گفت:

- از یه نویسنده‌ی به این معروفی بعیده که این‌قدر بی‌ادب باشه. اون از سری پیش که یک‌دفعه تلفن رو

قطع کردی، اینم از الان که جواب سلامم رو نمی‌دی.
دروغ چرا؟ بدجووری خودم را باختم، اما سعی کردم برای
حفظ ظاهر هم که شده، محکم و با صلابت صحبت
کنم، به خاطر همین گفتم:
- من وقت اضافه ندارم که با آدم‌های بیکاری مثل تو
حرف بزنم.

در جوابم خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:
- با ما به از این باش که با خلق جهانی.
عصبانی از اینکه نمی‌توانستم حداقل جنسیتش را از
پشت تلفن تشخیص بدهم، بی‌مقدمه گفتم:
- آشنایی؟ مگه نه؟

خنده‌اش قطع شد و سکوت کرد. سکوتی که نشان داد
حدسم درست است. خوشحال از اینکه تیرم به هدف
خورده با اعتمادبه‌نفس بیشتری نسبت به چند لحظه‌ی
پیش به کنایه گفتم:

- چرا جواب نمی‌دی؟
دستپاچه و با کلماتی بریده گفت:
- چه آشنایی؟ نه... چرا مزخرف می‌گی؟
لبخند عریضی بر لب آوردم و گفتم:
- اگه آشنا نبود، خودت رو نمی‌گشتی تا صداتو
این جور تغییر بدی.

هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که صدای بوق آزاد در گوشم پیچید. سرخوش از برگ برنده‌ای که دستم افتاده بود، نگاهی به گوشی توی دستم انداختم و گفتم:

– هر کی باشی برام فرق نمی‌کنه. فقط کاش قبل از اینکه این بازی رو شروع کنی، یه کم در مورد تحقیق می‌کردی. اون وقت حتماً می‌فهمیدی که من دیگه اون ترمه‌ی قدیم نیستم...

گوشی را سر جایش گذاشتم و بقیه‌ی کارهایم که هنوز باقی مانده بود را با سرعت بیشتری انجام دادم و بعد دنبال آنیل رفتم.

به محض اینکه پایم را توی حیاط مهد گذاشتم، هیوا که مشغول بازی با چند تا از بچه‌ها بود، هیجان‌زده سمتم آمد و گفت:

– سلام خانوم سرسنگین!

در جوابش پوزخندی زدم و گفتم:

– چه سرسنگینی؟ خوبه صبح همدیگه رو دیدیم.

برایم چشم و ابرویی آمد و گفت:

– موقعیت صحبت تا الان زمین تا آسمون فرق داشت.

– مثلاً چه فرقی؟

از روی تابی که پشت سرش بود، یک مجله برداشت و

گفت:

- الان دیگه عکست رفته روی یه مجله‌ی پرفروش...
و بعد به شوخی ادامه داد:
- واسه همینه از صبح تا حالا این قدر خودت رو
می‌گیری؟
با دیدن عکس خودم روی مجله‌ای که دستش بود
"هین" بلندی کشیدم و گفتم:
- وای! اصلاً این مصاحبه رو یادم رفته بود. از بس که
توی جواب دادن به سؤال‌ها گند زدم... حالا چرا عکسمو
روی جلد زدن؟... قرار بود یه مصاحبه‌ی معمولی باشه
که...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم و متعجب گفت:
- خل شدی؟ چه گندی؟ من خوندمش. عالی بود
دختر... عالی!

این بار نوبت من بود که با شنیدن حرف‌های او تعجب
کنم. با یک حرکت مجله را از دستش قاپیدم و صفحه‌ای
را آوردم که مصاحبه‌ام چاپ شده بود. با یک نگاه کلی به
سؤال و جواب‌ها، دیدم هیوا حق دارد، چون اکثر
جواب‌هایی که من داده بودم با آن چیزهایی که چاپ
شده بود، زمین تا آسمان فرق داشت.

گیج و منگ به هیوا نگاه کردم و گفتم:
- خیلی از سؤال‌هایی که ازم پرسیده بود چاپ نکرده.

اصلاً سر در نمی‌آرم... اگه نمی‌خواست چاپشون کنه برای چی اون قدر برای گرفتن جوابشون گیر داده بود؟ هیوا شانه‌ای بالا انداخت و به شوخی گفت:

- شاید به دلش افتاده بود که می‌خواد همسایه‌ت بشه و خواسته هوات رو داشته باشه.

- از اینکه خونم رو به نیکزاد و دوستش اجاره دادم، خیلی پشیمونم. اصلاً به این موضوع یه حس بدی دارم.
- توی این دوره که همه دنبال آپارتمان‌های شیک و باکلاس، باید روزی صد بار خدا رو شکر کنی که نیکزاد خر شد و اومد خونه‌ی درپیت تو رو اجاره کرد.

دلخور نگاهش کردم که دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

- باز تند رفتم...

- تو به من دل‌داری ندی سنگین‌تری.

- خودت می‌دونی که زبون‌ودل من یکی نیست. منظورم این بود که شانس آوردی تونستی خونه‌ت رو اجاره بدی. حالا درسته اونام دو تا مرد مجردن ولی دراکولا نیستن که نصفه‌شب بی‌بیان بالا سرت. فکر کن! نیکزاد... دراکولا...

- نمی‌دونم. شاید حق با تو باشه... شاید من به‌خاطر این شایعاتی که داره برام درست می‌شه زیادی رو همه

- چیز حساس شدم.
- فکرش رو نکن. فعلاً که همه چیز روبه‌راهه و خبر جدیدی ازت پخش نشده.
- غصه‌دار نگاهش کردم و گفتم:
- عوضش یه مزاحم همه‌ش داره به خونه زنگ می‌زنه و اذیت می‌کنه.
- هیوا با چشم‌هایی که از شدت تعجب گرد شده بود، نگاهم کرد و گفت:
- وا! یعنی چی؟ کیه؟ صداش برات آشنا نیست؟
- نمی‌دونم چه غلطی می‌کنه که صداش مرتعش و دورگه می‌شه. حتی نمی‌تونم حدس بزنم مرده یا زن.
- تا هیوا خواست جوابی بدهد، آنیل از دوستش خداحافظی کرد و به سمتمان آمد. در حضور او هر دو مجبور به سکوت شدیم تا اینکه آنیل کلافه گفت:
- مامان!... بریم دیگه.
- به حرفش لبخندی زدم و گفتم:
- باشه، بریم.
- مجله‌ای که دستم بود سمت هیوا گرفتم و گفتم:
- بعداً سر فرصت با هم صحبت می‌کنیم. باید هر جور شده یه راهی پیدا کنیم تا این جریان فیصله پیدا کنه.
- باشه. الکی فکروخیال نکن. فردا صبح که آنیل رو

آوردی، مفصل در موردش حرف می‌زنیم. در جوابش "باشه" ای گفتم و چون آنیل جلوتر از من از مهد خارج شده بود، با قدم‌هایی بلند خودم را به او رساندم. طبق روال هر روز سوار تاکسی شدیم اما این بار برعکس همیشه سر خیابان پیاده شدیم تا بقیه‌ی راه را قدم‌زنان برویم.

می‌دانستم که تنها نگاه کردن به تکه‌های آبی‌رنگ آسمان که از لابه‌لای برگ‌های خشکیده و زردرنگ درخت‌ها معلوم است، دلم را آرام می‌کند و لبخند را روی لب‌هایم می‌آورد. سرتاسر کوچه را با لذت قدم برداشتم و سعی کردم تمام فکرهای منفی را از خودم دور کنم. وقتی جلوی در خانه رسیدم تقریباً به هدفی که داشتم نزدیک شده بودم که یک‌دفعه با باز شدن در خانه دنیا روی سرم آوار شد. پاکت دیگری مثل سری پیش از لای در روی زمین افتاده بود. چشم‌بسته هم می‌توانستم بگویم داخلش چیست. با دست‌هایی لرزان، پاکت را از روی زمین برداشتم و به آنیل گفتم به اتاقش برود و زود لباس‌هایش را عوض کند. خودم هم روی پله‌ها نشستم و چند دقیقه‌ای گیج و منگ به پاکت توی دستم نگاه کردم.

با اینکه اصلاً دوست نداشتم بازش کنم اما مجبور

بودم دلم را به دریا بزنم تا ببینم دشمنم چقدر از من می‌داند. دوباره داخل پاکت کلی عکس جدید از آدم‌هایی قرار داشت که خیلی وقت بود از زندگی‌ام حذفشان کرده بودم. تک‌تک‌شان را با دقت نگاه کردم. بعضی‌ها را با عشق و بعضی دیگر را با نفرت...

وجودم پر از احساسات ضد و نقیض بود و همین باعث شد علی‌رغم تمام تلاشم برای خوددار بودن، قطره‌های اشک روی گونه‌ام سرازیر شود. درست در همان لحظات بود که در ورودی باز شد و به دنبالش نیکزاد کیف به دست روبه‌رویم درآمد. چند لحظه‌ای شوکه نگاهش کردم و تازه بعد از آن بود که دوریالی‌ام افتاد که در چه موقعیتی هستیم. دستپاچه از جایم بلند شدم و درحالی‌که پنهانی اشک‌هایم را پاک می‌کردم، خواستم به داخل خانه‌ام پناه ببرم که نیکزاد صدایم کرد:

- خانوم قاسم‌نیا!

به ناچار و بعد از مکثی طولانی سمتش برگشتم و سرم را به نشانه‌ی سلام تکان دادم. جوابم را داد و همان‌طور که سمتم می‌آمد، گفت:

- مصاحبه‌تون رو خوندین؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

- بله و باید بگم خیلی هم سورپرایز شدم.

خجالت‌زده گیج‌گاهش را با سر انگشتش خاراند و گفت:

- باید به خاطر حذف و تغییر بعضی از جمله‌ها، ازتون معذرت‌خواهی کنم. فقط خواستم با جمله‌های مثبت‌تر، آبی روی آتیش شایعاتی که پشت سرتونه بریزم. به حرفش تلخندی زدم و گفتم:

- ممنون ولی کار من دیگه از این حرف‌ها گذشته.

- متوجه منظورتون نشدم. مگه باز چیزی شده؟

کلافه نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

- نه. مشکلی نیست.

- اگه مشکلی دارین به من اعتماد کنین. تا جایی که

بتونم کمکتون می‌کنم... مطمئن باشین.

در جوابش لبخند کمرنگی بر لب آوردم و گفتم:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم. با اجازه‌تون.

به جای جواب سری برایش تکان دادم و وارد خانه

شدم. با حرص پاکتی که توی دستم بود مچاله کردم و

در سر سطل زباله انداختم. چگونه باید خودم را از این

مخمصه نجات می‌دادم؟... نمی‌دانستم...

روزها پشت سر هم می‌گذشت و من بی‌هدف مثل یک

ترسو خودم را داخل خانه پنهان کرده بودم و تمام حواسم به در ورودی یا زنگ تلفن بود تا ببینم حرکت بعدی آن مزاحم چیست، اما نه دیگر پاکتی آمد و نه دیگر زنگی زده شد. درست زمانی که فکر می‌کردم دوباره آرامش به زندگی‌ام برگشته، یک‌دفعه همه چیز به هم ریخت. آن شب آنیل مثل همیشه ساعت نه توی تختش رفت و طبق روال همیشه بعد از اینکه چند قصه برایش تعریف کردم خوابش برد. خوشحال از اینکه می‌توانم با خیال راحت سراغ کامپیوتر بروم و کار ویرایش کتابم را انجام بدهم از کنارش بلند شدم و پشت کامپیوتر نشستم. حسابی مشغول تایپ کردن بودم که یک‌دفعه از اتاق آنیل صدای وحشتناکی بلند شد و به دنبال آن صدای جیغ او بود که پشت سر هم و بی‌وقفه در کل خانه طنین‌انداز شد.

با حالی پریشان از پشت میز بلند شدم و با پاهایی لرزان خودم را به اتاق آنیل رساندم. از دیدن صحنه‌ای که پیش‌رویم بود جیغ بلندی کشیدم و دستم را به چهارچوب در تکیه دادم تا تعادل‌م را از دست ندهم. شیشه‌ی پنجره‌ی بالای تخت آنیل، شکسته بود و خرده‌شیشه‌ها روی سر و صورت او و تختش ریخته بود. برای یک لحظه از گوشه‌ی شکسته‌ی شیشه‌ی اتاق، نور چراغ یک

موتور را دیدم و به دنبال آن صدای نیکزاد را شنیدم که گفت:

- چی کار می‌کنی حرومزاده‌ی بی‌ناموس؟!

آنیل با دیدنم همان‌طور که روی تخت نشسته بود گریه‌کنان دستش را سمتم باز کرد و گفت:

- مامان!

با چشم‌هایی پر از اشک و کشان‌کشان خودم را به او رساندم و همان‌طور که تکه‌های شیشه را از روی موها و پتویش کنار می‌زدم، گفتم:

- جانم! نترس عزیزم. چیزی نیست.

وقتی مطمئن شدم صحیح و سالم است، او را از روی تخت پایین آوردم و بغلش کردم و سعی کردم آرامش کنم اما هر چه می‌گفتم، نتیجه‌ی عکس داشت و باعث می‌شد گریه‌اش شدت بگیرد. کم‌کم همسایه‌ها هم جلوی در آمدند و به دنبالش صدای دویدن نیکزاد و یک نفر دیگر را هم در راه‌پله‌ها شنیدم که به محض رسیدن به در ورودی شروع به بد و بیراه گفتن به آن موتورسواری که دیگر رفته بود.

همان‌طور که نگاهم از گوشه‌ی پنجره به کوچه بود، سایه‌ی مردی را دیدم که رو به نیکزاد گفت:

- من می‌رم دنبالش. شاید بتونم اینورا پیدا کنم. تو

برو بین بلایی سرشون نیومده باشه.
در همان حین آقای مقدم، یکی از همسایه‌های
قدیمی‌مان سمت نیکزاد آمد و گفت:
- اگه نیازی به کمک هست، من در خدمتم.
نیکزاد بریده‌بریده گفت:
- نمی‌دونم... بذارین بینم حالشون چطوره، اگه
مشکلی بود... بهتون خبر می‌دم.
برای اینکه خیال همه را از بابت خودمان راحت کنم
پنجره را باز کردم و گفتم:
- ما خوبیم. نگران نباشین.
آقای مقدم از همان جایی که ایستاده بود، گفت:
- خدا رو شکر. می‌خواین زنگ بزنیم به پلیس بیاد
صورت جلسه کنه خانوم؟
- نه، ممنون. فعلاً دخترم خیلی ترسیده. خودم بعداً
زنگ می‌زنم.
- باشه. اگه کاری داشتین روی ما حساب کنین.
- چشم. ممنون از لطفتون.
با رفتن آقای مقدم، نیکزاد سمت پنجره آمد و گفت:
- خوبین خانوم قاسم‌نیا؟
با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود، گفتم:
- خوبم. ممنون.

- می‌شه یه لحظه در رو باز کنین؟

- باشه.

همان‌طور که آنیل در آغوشم بود در ورودی خانه را باز کردم و به دنبالش با قیافه‌ی پریشان نیکزاد روبه‌رو شدم. با دیدن دل‌زدن‌های آنیل با محبت خاصی روی سرش دست کشید و گفت:

- خوبی عمو؟

آنیل با دیدن نیکزاد وسط‌گریه لبخندی زد و گفت:

- آره ولی ترسیدم.

- ای جانم! می‌خوای یه کم بیای بغل من؟

آنیل از خداخواسته دستش را سمت نیکزاد دراز کرد و قبل از اینکه من بخواهم به خودم بیایم، در آغوش او جای گرفت. خجالت‌زده کمی از او فاصله گرفتم و گفتم:

- اذیتتون می‌کنه.

- نه. مشکلی نیست. من عاشق بچه‌هام. می‌شه یه کم

با هم صحبت کنیم؟

مردد نگاهش کردم که گفت:

- دوست من فعلاً نیست. می‌خواین شما تشریف

بیارین بالا که معذبم نباشین.

دستپاچه از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- نه. بفرمایین تو. اگه حرفی هست بهتره تو خونه‌ی

خودم زده بشه.

به همراه آنیل داخل آمد و روی نزدیک‌ترین مبل به در ورودی نشست. کمی که گذشت دیدم آنیل در بغل نیکزاد خوابش برده.

نیکزاد درحالی که موهای آنیل را نوازش می‌کرد، گفت:

- خیلی دختر نازی دارین. خدا براتون حفظش کنه.

به حرفش تلخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

- حالا که آنیل خوابیده، می‌تونیم با خیال راحت حرف

بزنیم. شما اون موتوروی رو می‌شناسین؟

- نه.

- کسی باهاتون خصومت شخصی داره؟

آه کوتاهی کشیدم و گفتم:

- بالاخره هر آدمی تو زندگیش یه دشمن‌هایی داره...

یه آدم‌هایی که همه‌ش می‌خوان زیر پاش رو خالی

کنن...

- بله ولی دشمن‌های همه این‌جور علنی کینه‌شون رو

نشون نمی‌دن.

سر دوراهی مانده بودم که در مورد آن مزاحم تلفنی و

پاکت‌هایی که در خانه می‌فرستاد، چیزی بگویم یا نه که

دوباره خودش به حرف آمد و گفت:

- کسی رو دارین امشب برین پیشش؟ با این اتفاقاتی که افتاد اصلاً صلاح نیست امشب اینجا بمونین. حرفش کاملاً درست بود. باید به خانه‌ی یک آشنا یا دوستی می‌رفتم تا این شب نحس تمام شود اما چه کسی؟ از روبه‌رو شدن با این حقیقت که من کسی را در زندگی‌ام نداشتم که بخواهم در چنین موقعیتی به او تکیه کنم، ته دلم خالی شد. پر از بغض شدم و بی‌صدا در خود شکستم.

درحالی‌که سعی می‌کردم چشم‌های پر از اشکم را از نیکزاد پنهان کنم، با صدایی گرفته گفتم:
- من کسی رو ندارم.

انگار از حرفی که زده بود شرمنده شد، چرا که سریع نگاهش را از من دزدید و گفت:

- می‌خواین زنگ بزنینم به پلیس...
با آمدن اسم پلیس دستپاچه از جایم بلند شدم و قبل از اینکه اجازه بدهم او حرفش را تمام کند، گفتم:
- نه. اون بدتر لج می‌کنه.

مشکوک نگاهم کرد و به کنایه گفت:
- تا جایی که یادمه گفتین نمی‌دونین کار کیه.
تازه متوجه شدم که چه سوتی بدی دادم. برای درست کردن خرابکاری‌ام با کلماتی بریده گفتم:

- من اصلاً نمی‌دونم... با چه جور آدمی... طرفم...
- چرا این قدر براتون سخته که به من اطمینان کنین؟
فکر کنم بعد از خوندن مصاحبه‌ی چاپ شده‌تون دیگه
باید به صداقت من ایمان آورده باشین.
در جوابش سکوت کردم و او بعد از وقفه‌ای کوتاه ادامه
داد:

- می‌گین که کسی رو ندارین... به پلیس هم که زنگ
نزنیم... آخه یه زن تنها با یه بچه‌ی کوچیک چه جوری
می‌تونه این مشکل رو حل کنه؟
از بین تمام حرف‌هایی که زد فقط دو کلمه‌اش بود که
بی‌وقفه در سرم اکو می‌شد:
- زن تنها!

حرفش نه از روی کنایه بود و نه تمسخر اما برای زن
تنهایی مثل من شنیدنش از زبان مردی غریبه، مثل سر
کشیدن کاسه‌ی زهر بود.
واقعاً هدف نیکزاد چه بود؟ کمک؟... حمایت؟...
نمی‌دانستم.

انگار نیکزاد فهمید به او بی‌اعتمادم، چرا که دوباره به
حرف آمد و گفت:

- می‌دونم در مورد من چه فکری می‌کنین... می‌دونم
واسه کسی با شرایط شما چقدر سخته که به یه مرد

غریبه اعتماد کنه اما باید بگم من اون غول بی‌شاخ و
دمی نیستم که ازم توی ذهنتون ساختین. خدا شاهده که
فقط قصدم کمکه...

نگاهم را از او دزدیدم و بغض سنگینی که در گلویم
نشسته بود را به زور قورت دادم. برای اینکه کمی به
اعصابم مسلط شوم، دست‌هایم را در هم گره کردم و با
صدایی که می‌لرزید، گفتم:

- هر ضربه‌ای که توی زندگیم خوردم به‌خاطر سادگیم
بوده... به‌خاطر همین تنهاییم بوده. واقعاً نمی‌دونم اعتماد
کردن به شما کار درستیه یا نه. من خیلی وقته که راه
زندگیم رو گم کردم و نمی‌دونم مسیر درست از کدوم
طرفه.

پر جذبه نگاهم کرد و گفت:

- مطمئن باشین اعتماد کردن به من اگه راه درست
نباشه، راه غلطم نیست.

نفسم را پردرد از سینه بیرون دادم و گفتم:
- امیدوارم.

با تردید جریان پاکت‌هایی که بدون هیچ نام و نشانی
در خانه آمده و مزاحم تلفنی که هر بار صدایش را پای
گوشی عوض می‌کرد برایش تعریف کردم.
با تمام شدن حرف‌هایم نیکزاد چند لحظه‌ای به فکر

فرو رفت و بعد گفت:

- با این چیزهایی که تعریف کردین باید بگم که منم با شما هم‌نظرم. این آدم هر کسی هست یا از دوستان و فامیل‌هاتونه یا کسیه که خیلی خوب شما رو می‌شناسه. من فکر نمی‌کنم هدف این آدم اخاذی باشه.

نگران نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی چه هدف دیگه‌ای می‌تونه به جز گرفتن حق‌السکوت داشته باشه؟

- به نظر من هدفش در مرحله‌ی اول ترسوندن شما و در مرحله‌ی بعد تسویه‌حساب گذشته‌ست. این آدم می‌دونه شما برای پنهون کردن گذشته‌تون حاضرین هر کاری بکنین و به‌خاطر همین داره از این نقطه‌ضعفتون سوءاستفاده می‌کنه.

با حرف‌های نیکزاد تمام تلاشم برای خوددار بودن به صفر رسید. درحالی‌که آشکارا اشک می‌ریختم، گفتم:

- این قدر اعصابم به هم ریخته که نمی‌دونم چی کار کنم. من خیلی سخت به اینجا رسیدم. می‌ترسم این دیوونه با این کارهای اعتباری که این همه برای به دست آوردنش تلاش کردم رو به باد بده.

- به نظر من باید راهی رو انتخاب کنین که اون یه درصدم بهش فکر نمی‌کنه.

کنجکاو نگاهش کردم و او با لبخند مرموزی که روی لبش جا خوش کرده بود ادامه داد:

- اون می‌دونه که شما تو گذشته‌تون چیزی واسه پنهون کردن دارین. حالا اگه شما قید این ترستون رو بزنین و خودتون همه چیز رو از گذشته‌تون بگین چی می‌شه؟

- خواهش می‌کنم باز برنگردین سر خونه‌ی اول. من به هیچ قیمتی حاضر نیستم داستان زندگیم رو بنویسم و بدتر از همه اینکه چاپش کنم. من نمی‌فهمم چرا شما این قدر روی این موضوع اصرار دارین!
با حرص نگاهم کرد و گفت:

- مثل اینکه شما متوجه نیستین تو چه شرایطی هستین! بذارین خیلی واضح و بی‌پرده بهتون بگم که اگه زودتر جلوی این حرف و حدیث‌ها رو نگیرین، فردا پس فردا انگ هرزگی هم بهتون می‌زنن. مطمئناً هر آدمی توی زندگیش هر کاری که کرده یه دلیل محکم برای انجامش داشته. تا قبل از اینکه این دیوونه بخواد با ذهن مریضش، مغز طرفدارهاتون رو شست‌وشو بده، خودتون باید دست به کار بشین و ریز و درشت زندگیتون رو و دلیل تموم تصمیم‌هایی که تو زندگیتون گرفتین به شکل یه رمان بنویسین... قبل از اینکه کسی بخواد

بی‌رحمانه قضاوتتون کنه، خودتون منصفانه و صادقانه
ترمه قاسم‌نیا رو قضاوت کنین.

کلافه گفتم:

- نمی‌شه. من گذشته‌ی خوبی ندارم. با این کار
دستی‌دستی‌گور خودم رو می‌کنم.

- از جادوی کلمات غافل نشین. استفاده‌ی درست از
کلمه‌ها می‌تونه کاری بکنه که یه خلافاکار توی چشم
خواننده به شکل یک قهرمان دربیاد. مطمئنم شما این
چیزها رو بهتر از من می‌دونین.

با پشت دست چشم‌های خیسم را پاک کردم و گفتم:

- می‌دونم اما با این اوضاع روحی خرابی که دارم، فکر
نمی‌کنم بتونم از این جادو استفاده کنم.

- شما بنویسین منم کمکتون می‌کنم. اتفاقاً کسی رو
می‌شناسم که می‌تونه جوری کتابتون رو ویرایش کنه که
اون آدم به هدفش نرسه. حداقلش اینه که اگه نخواهین
چاپشم کنین، این کار کمکتون می‌کنه که یک‌بار دیگه با
دقت گذشته‌تون رو زیر ذره‌بین بذارین. شاید این جوری
بتونین حدس بزنین که ته این تهدیدها به کدوم آشنای
قدیمی می‌رسه.

- سخته، خیلی برام سخته! من سال‌هاست که گذشته‌م
رو توی پرت‌ترین جای قلبم دفن کردم.

- به‌خاطر آینده‌ی دخترتون هم که شده مجبورین این زیرخاکی رو بیرون بیارین.
- اگه این کار جواب نداد چی؟
- جواب می‌ده. اون آدم حتماً تا فردا بهتون زنگ می‌زنه. بهش بگین که این تصمیم رو گرفتین و یه کم تهدیدش کنین. ببینین عکس‌العملش چیه.
- نیکزاد همان‌طور که آنیل توی بغلش بود از جایش بلند شد و گفت:
- اگه بخواین ما می‌تونیم امشب بریم خونه‌ی مادرم و شما هم از واحد ما استفاده کنین.
- نه. ممنون. من فقط تو خونه‌ی خودم راحتم.
- نیکزاد نگاه موشکافانه‌ای به خرده‌شیشه‌هایی انداخت که کف اتاق آنیل ریخته بود و گفت:
- آخه با این وضعیت...
- مشکلی نیست. واقعاً از لطفتون ممنونم.
- پس من آنیل رو می‌برم توی اون یکی اتاق...
- بی‌اختیار با صدای بلندی گفتم:
- نه.
- نیکزاد متعجب نگاهم کرد و دستپاچه گفتم:
- اون اتاق درش قفله... یعنی اونجا رو انباری کردم. لطفاً آنیل رو بذارین روی همین مبل، خودم جاش رو

درست می‌کنم.

نیکزاد چند لحظه‌ای مشکوک نگاهم کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگوید با احتیاط آنیل را روی مبل گذاشت. می‌دانستم حرف‌هایم را درباره‌ی آن اتاق باور نکرده و بیشتر از قبل به من شک کرده، اما تنها بهانه‌ای که آن لحظه به ذهنم رسید همین بود.

نیکزاد دلخور از اینکه بعد از آن همه روضه خواندن، هنوز برایش زیر و رو می‌کشم، خداحافظی سردی کرد و رفت.

حرف‌های او بدجوری مرا به فکر انداخته بود. اینکه نمی‌دانستم اصرارش برای نوشتن داستان زندگی‌ام به خاطر کمک به من است یا هدف دیگری پشتش پنهان است، اعصابم را به هم می‌ریخت. به خودم برای این بی‌اعتمادی حق می‌دادم. درست است که به رویم نمی‌آوردم اما یادم نرفته بود که تمام جانم پر از زخم‌هایی است که مردهای زندگی‌ام رویش به یادگار گذاشته بودند. با این فکر ناخودآگاه ابروهایم در هم کشیده شد.

منی که با یک گریز کوچک به گذشته این‌گونه به هم می‌ریختم، چگونه می‌خواستم لحظه به لحظه‌ی آن خاطرات تلخ را مرور کنم و روی کاغذ بیاورم؟

نفسم را کش‌دار از سینه بیرون دادم و بعد از اینکه

دمپایی‌های پلاستیکی‌ام را پوشیدم، پاورچین وارد اتاق خواب شدم و از توی کمد، پتو و بالش درآوردم. بعد از آن محتاطانه از روی شیشه‌خرده‌ها رد شدم و از اتاق بیرون آمدم. به‌خاطر کمتر شدن سرما بود یا کم شدن ترسم؟ نمی‌دانم اما ترجیح دادم در اتاق خواب را قفل کنم. با اتفاقی که افتاد دیگر حس و حال نوشتنم پریده بود و چاره‌ای به جز خوابیدن نداشتم.

تازه داشتم برای خودم و آنیل روی زمین جا پهن می‌کردم که تلفن زنگ خورد. از ترس اینکه آنیل بیدار شود، دستپاچه سمتش رفتم و با صدایی آرام و گرفته گفتم:

– بله!

دوباره صدای نحس همان مزاحم توی گوشی پیچید. از اینکه زندگی‌ام بازیچه‌ی دست یک آدم روانی شده بود طوری اعصابم به هم ریخت که تپش‌های قلبم بالا رفت و تمام جانم نبض پیدا کرد.

– سلام بر نویسنده‌ی بزرگ! مثل اینکه خواب بودی! جوابش را ندادم و با حرص روی صندلی کنار میز تلفن نشستم و برای اینکه به خودم مسلط شوم لبم را به دندان کشیدم. وقتی سکوت‌م را دید، خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- از سوپرایزم خوشتر اومد؟ اصلاً دلم نمی‌خواست بهت خسارت مالی بزنم، اما آدم مجبوره بعضی وقت‌ها برخلاف میلش عمل کنه.

- امشب فهمیدم که خیلی رذل‌تر از اون‌ی هستی که فکرش رو می‌کردم.

- اوه... اوه... چه عصبانی! ولی خداییش تا حالا هیچ‌کس این‌جور باکلاس بهم فحش نداده بود. اصلاً کشته‌ی همین ادبیاتتم... چطوره از این به بعد من همه‌ش کارهای بد بکنم و توام بهم از این فحش‌های باکلاس بدی... وای که چه حالی می‌ده!

با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید، گفتیم:

- من وقتی برای شنیدن مزخرفات تو ندارم. همین فردا هم ازت شکایت می‌کنم و می‌دم شماره‌ت رو پیگیری کنن...

اجازه نداد حرفم تمام شود و برعکس چند لحظه‌ی قبل با لحنی جدی گفت:

- جای تو بودم این کار رو نمی‌کردم. مثل اینکه یادت رفته چقدر ازت آتو دارم؟ مطمئن باش اگه اراده کنم می‌تونم کاری کنم که تا قبل از طلوع خورشید به خاک سیاه بشینی. واقعاً دلت به چی خوشه؟ این مردمی که امروز دارن واسه یه امضای تو سر و دست می‌شکنن، بعد

از دیدن عکس‌هایی که من ازت دارم و تیتريهای خوش
آب و رنگی که بالاشون می‌زنم فقط تو صورتت تف
می‌ندازن.

به اینجا که رسید چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحنی
کش‌دار گفت:

- البته حیفه که عذاب کشیدنت این قدر کم و کوتاه
باشه.

درحالی‌که سعی می‌کردم بغض نشسته در گلویم روی
صدایم تأثیر نگذارد، گفتم:

- از جون من چی می‌خوای؟ مگه من چی کارت کردم
که این قدر ازم متنفری؟

- حیف کلمه‌ی تنفر که داری روی این حس می‌ذاری.
این کلمه در مقابل حسی که من به تو دارم زیادی
پاک و معصومه.

باید با شنیدن حرف‌هایش می‌ترسیدم... جا می‌زدم...
التماسش می‌کردم که کاری به کارم نداشته باشد اما
تصمیم گرفتم به جای این کارها پیشنهاد نیکزاد را عملی
کنم. با این فکر با اعتماد به نفس بالایی گفتم:

- در جواب تموم چرت‌وپرت‌هایی که تحویلیم دادی،
فقط می‌تونم یه جواب بهت بدم. برو به درک!...

- یعنی برات مهم نیست که داستان زندگیت رو پخش

کنم؟

- نه... مهم نیست چون خودم دارم داستان زندگیم رو می‌نویسم و واسه هر کاری که انجام دادم، هزار تا دلیل قانع‌کننده از نظر خودم داشتم. حالا تو بگو!... مردم شایعه‌های تو رو باور می‌کنن یا داستان منو؟

عصبانی پشت گوشی فریاد کشید:

- جرئت این کار رو نداری... تو بزدل‌تر از این حرف‌هایی... تو...

این بار من بودم که در جوابش خندیدم و بدون اینکه اجازه بدهم حرفش را تمام کند، گفتم:

- بزدل بودم... ضعیف بودم... توسری‌خور بودم... اصلاً هر بدبختی که تو بگی بودم...

به اینجا که رسیدم خنده روی لب‌هایم خشکید و با لحنی جدی گفتم:

- اما دیگه نیستیم! متأسفم که نقشه‌ها رو نقش بر آب کردم.

- هنوز بازی تموم نشده... هنوز تموم نشده...

- من صبرم زیاده. هر چقدر دلت می‌خواد طولش بده اما مطمئن باش با تموم شدن این بازی همه چیز واسه توام تموم می‌شه.

تمام تلاشم را کردم تا وقتی این جمله‌ها را بر زبان

می‌آورم، آن قدر محکم و قاطع باشم که آن مزاحم بفهمد از او نمی‌ترسم. ظاهراً در هدفم موفق بودم چون بدون اینکه جوابم را بدهد گوشی را قطع کرد.

کلافه گوشی را سر جایش گذاشتم و نگاهم را از روی تلفن به حلقه‌ای که توی دستم بود سُر دادم و لب زدم:

- نمی‌دونم حکمتش چیه که تو این روزها همه‌ش سینه به سینه‌ی خاطرات گذشته درمی‌آم. هر چی می‌خوام از زنده کردن اون روزها توی قلبم فرار کنم نمی‌شه. اگه قسمت اینه تا با نوشتن اون روزهای سیاه یک‌بار دیگه خودم رو زنده به گور کنم، باشه!... می‌کنم.

با این فکر آه بلندی کشیدم و سمت کامپیوتر رفتم. باید بعد از اینکه به آن مزاحم گفتم می‌خواهم داستان زندگی‌ام را بنویسم، آرام‌تر می‌شدم، اما نشدم. دروغ چرا! حتی نگرانی‌ام بیشتر هم شد. اصلاً معلوم نبود حرکت بعدی آن دیوانه چیست و با این حساب من مجبور بودم با سرعت نور داستانم را بنویسم.

تمام خاطراتم مثل یک فیلم و با سرعت بالا رو به عقب می‌رفتند تا اینکه در روزهای برگشت حاج‌بابا و خاتون از مکه متوقف شدند. با یادآوری آن روزها چنان طوفانی در قلبم به پا شد که خودم هم حیرت کردم. انگار نه انگار که در سومین دهه‌ی زندگی‌ام بودم اما هنوز هم

اتفاقاتی که سال‌ها پیش در هجده‌سالگی برایم افتاده بود، پررنگ‌ترین بخش زندگی‌ام بود. با چشم‌هایی پر از اشک دوباره به حلقه‌ای که در انگشتم بود خیره شدم و زمزمه کردم:

- داستان زندگی‌م رو با تو شروع می‌کنم اما نمی‌دونم چه جوری بی‌تو تمومش کنم...
با پشت دست چشم‌های خیس‌م را پاک کردم و بعد از اینکه عینکم را زدم، شروع به تایپ کردم.

«چند دقیقه‌ای می‌شد که پرتو خورشید از لابه‌لای پرده‌ی توری اتاق با پلک‌هایم بازی می‌کرد، با این وجود سرسخت‌تر از خورشید برای خواب بیشتر، پافشاری می‌کردم تا اینکه صدای بم نادر از توی حیاط به گوشم رسید.

- ترمه!... ترمه!... کجایی دختر؟ هنوز خوابی؟
به زور چشم‌هایم را باز کردم و درحالی‌که در جایم نیم‌خیز می‌شدم، با صدایی که از شدت خواب‌آلودگی دورگه شده بود، گفتم:

- نه، بیدارم. چی شده سر صبحی؟
- سر صبح چیه دختر؟ لنگ ظهره. زود بیا که کلی کار داریم.

کلافه کمی کش‌وقوس آمدم و خمیازه‌کنان سمت پنجره‌ی مشرف به حیاط خانه رفتم. پرده را کنار زدم تا با خوردن هوای پاییزی به صورتم خوابم بپرد که چشمم به نادر افتاد که در حال وصل کردن ریشه به دیوار حیاط بود.

دست به سینه به قاب پنجره تکیه دادم، حتی از آن فاصله‌ی دور هم می‌توانستم کبر و غرور را در چشم‌هایش ببینم. چیزی که از سال‌ها پیش در وجود تنها برادرم ریشه کرده بود.

حالم شبیه آدمی بود که شاهد فرو رفتن عزیزش در یک باتلاق است و با این وجود کاری از دستش برنمی‌آید. به اندازه‌ی همان آدم غصه‌دار نگاهش کردم و گفتم:

- هیچ معلوم هست داری چی کار می‌کنی. خودت بهتر از من می‌دونی که حاج‌بابا چقدر مخالف این خودنمایی‌هاست.

نادر عصبی دستی به ریش و سبیل بلندش کشید و گفت:

- استغفرالله! سر صبحی دهن منو باز نکن دختر! فقط اون کاری که وظیفه تو هستش انجام بده و تو چیزی هم که بهت دخلی نداره، این قدر سرک نکش. من دیگه باید

برم دنبال بقیه‌ی کارها... تا یه ساعت دیگه بچه‌ها میوه‌وشیرینی‌ها رو می‌آرن. به ریحانه هم سپردم بیاد کمکت. میزوصندلی‌ها رو هم تا ظهر می‌آرن، اگه تا اون موقع من نیومدم خودت تحویلشون بگیر.

به اکراه در جوابش "باشه" ی کوتاهی گفتم و او هم درحالی‌که زیر لب غرغر می‌کرد، سمت در حیات رفت. بی‌توجه به او پوف بلندی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. در خانه‌ی ما بعد از حاج‌بابا، نادر همه‌کاره بود و اگر می‌گفت ماست سیاه است ما باید بدون چون و چرا حرفش را قبول می‌کردیم.

با حرص لباس‌خوابم را عوض کردم و بعد از اینکه دست و صورتم را شستم به آشپزخانه رفتم و سماور را روشن کردم. درست در همان لحظات بود که زنگ آیفون به صدا درآمد و من به خیال اینکه کارگرهای حاج‌بابا میوه و شیرینی‌ها را آوردند، بدون اینکه بپرسم کیست در را باز کردم و سراغ قوری رفتم تا چای دم کنم. به یک دقیقه نکشید که تقه‌ی آرامی به در ورودی خورد و به دنبالش صدای ریحانه از پشت در به گوشم رسید.

- صابخونه! خونه‌ای؟

با شنیدن صدای مهربانش بی‌اختیار لبخندی زدم و قوری به دست به استقبالش رفتم. به محض اینکه در را

باز کردم، خودش را در آغوشم رها کرد و همان‌طور که
گونه‌های تپل و گوشتی‌اش را به بهانه‌ی روبوسی به
گونه‌های استخوانی من می‌کوبید، گفت:

- به‌به! خواهر شوهر عزیزم! صبح قشنگت بخیر.
- آره واقعاً! صبحم با دیدن اون شوهر عتیقه‌ت حتماً به
خیره.

نان سنگ‌تازه‌ای که دستش بود روی میز گذاشت و
همان‌طور که با تعجب نگاهم می‌کرد، گفت:

- باز با هم دعوا کردین؟

جوابش را ندادم و او ادامه داد:

- از دست شما دوتا. تازه یاد بچگی‌هاتون افتادین؟

بی‌توجه به حرف ریحانه سمت آشپزخانه رفتم و آب
سماور در حال جوش را روی چای که در قوری ریخته
بودم باز کردم. ریحانه که سکوت‌م را دید ادامه داد:

- به جز چیدن میوه‌وشیرینی‌ها کار دیگه‌ای مونده؟

- نه. فقط همین دو تا مونده.

- دیشب نادر اون قدر استرس داشت که تا صبح پلک
روی هم نداشت. نه خودش خوابید، نه گذاشت من
بخوابم. به خدا چشم‌هام داره از بی‌خوابی می‌سوزه.

- تا چایی دم بکشه برو یه کم روی تخت من دراز
بکش.

- نه بابا. وسط این همه کار؟
- فعلاً که کاری نداریم. میوه و شیرینی‌هام که هنوز
به دستمون نرسیده.
- جدی می‌گی؟ واقعاً برم؟
به ذوق کودکانه‌اش لبخندی زدم و با سر جواب مثبت
دادم. ریحانه برعکس نادر خیلی با محبت بود. یک دختر
ساده با قلبی بزرگ.
همیشه برایم سؤال بود که او چگونه می‌تواند
اخلاق‌های تند نادر را تحمل کند؟ یک‌بار که این موضوع
را به زبان آوردم در جوابم لبخندی زد و گفت:
- وقتی عاشق باشی، سخت‌ترین شرایط هم تحمل
می‌کنی.

حرفش حقیقت محض بود و خودش یک نمونه‌ی
کامل برای اثبات حرفی که بر زبان آورده بود. او آن‌قدر
عاشق نادر بود که حاضر شده بود به‌خاطر او چادری شود
و حتی قید خانواده‌اش را که در شهرستان زندگی
می‌کردند زده بود و راهی تهران شده بود تا در کنار
مردی که دوستش داشت زندگی کند. سهم او از دیدن
خانواده‌اش فقط یک هفته در سال بود که معمولاً آن هم
با غرغره‌های نادر همراه بود.

نمی‌دانم چقدر در این افکار غرق شده بودم که دوباره

صدای زنگ در بلند شد. دستپاچه سمت آیفون رفتم و
گوشی را برداشتم و گفتم:

- کیه؟

- سلام. از طرف نادرخان اومدیم... میوه و شیرینی‌ها
رو آوردیم.

دکمه‌ی آیفون را فشردم و گفتم:

- بفرمایین.

سمت اتاقم رفتم تا چادرم را بردارم. همین که وارد اتاق
شدم چشمم به ریحانه افتاد. آن قدر راحت و آسوده
خوابیده بود که دلم نیامد بیدارش کنم. محتاطانه چادرم
را از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. همین که
خواستم در ورودی را باز کنم چشمم به تصویر خودم در
آینه افتاد و بی‌اختیار یاد حرف حاج‌بابا افتادم. هر وقت که
چادر سرم می‌کردم، می‌گفت:

- شبیه فرشته‌ها شدی.

آن لحظه این جمله‌ی حاج‌بابا مرا به این فکر انداخت
که آن قدر زیبا هستم که روزی بتوانم توجه مردی را به
خودم جلب کنم؟... آن قدر زیبا هستم که بتوانم مردی را
که عاشقش می‌شوم برای همیشه به خودم پایبند کنم؟
حقیقت این بود که من آن قدر که حاج‌بابا می‌گفت زیبا
نبودم. یک دختر معمولی با موهای بلند مشکی و

موج‌دار... دختری با چشم‌های درشت و ابروهای پهن
کمانی... نه قد بلند و نه کوتاه... به قول خاتون یک پره
گوشت هم روی تنم نداشتم و در بین خانواده‌ی ما که
همگی چاق و درشت‌هیکل بودند، من مثل وصله‌ای
ناجور محسوب می‌شدم.

مگر می‌شد چنین دختری که هیچ امتیاز مثبتی نسبت
به دخترهای دوروبرش ندارد روزی بتواند قلب مردی را
تسخیر کند؟! به پوزخندی که گوشه‌ی لبم در آینه نشسته
بود خیره شدم. کاش معنی این پوزخند سراب بودن
آرزوهای قشنگی که برای آینده‌ام داشتم نبود، اما بود!
نگاهم را از آینه دزدیدم و چادر به سر وارد حیاط شدم.
کارگراها با دیدنم سر به زیر سلام دادند و من هم
جوابشان را دادم. برای اینکه جلوی دست‌وپایشان نباشم
روی ایوان ایستادم و به درخت‌های خزان‌زده‌ی حیاط
خیره شدم.

نمی‌دانم چرا از صبح حواسم به هر سمتی پرواز می‌کرد
جز آن جایی که باید! شاید همه‌ی این‌ها برای این بود
که طعم شیرین زندگی قبل از ورود اولین عشق به قلبم
را به یاد داشته باشم تا بعدها بتوانم با یادآوری این
لحظه‌های شیرین، زخم‌هایم را التیام بدهم.

نمی‌دانم چقدر غرق تماشای قاب زیبای حیاط خانه‌ی

پدري بودم که گرمای دستی را روی شانه‌ام حس کردم.
با ترس به عقب برگشتم که با دیدن صورت مهربان
ریحانه پوف بلندی کشیدم و گفتم:

- وای! ترسیدم دختر. چرا مثل جن بالا سر آدم ظاهر
می‌شی؟!

- کجایی؟ معلومه؟ چرا صدام نکردی؟

- همچین راحت خوابیده بودی که دلم نیومد صدات
کنم.

در جوابم لبخندی زد و همان‌طور که نگاهش روی
جعبه‌های میوه‌ای که بی‌وقفه گوشه‌ی حیاط چیده
می‌شد، خشک شده بود، گفت:

- حالا چرا نادر این همه میوه سفارش داده؟

علی‌رغم حرفی که در دلم بود، گفتم:

- نادره دیگه. دستش به کم نمی‌ره.

در جوابم لبخند عمیقی بر لب آورد و دوباره نگاهش را
روی جعبه‌های میوه چرخاند. بعد از رفتن کارگرها میوه‌ها
را در حوض آبی‌رنگ بزرگی که وسط حیاط بود خالی
کردیم. بعد از اینکه شستن میوه‌ها تمام شد ریحانه
همان‌طور که از لب حوض بلند می‌شد، کش‌وقوسی آمد
و گفت:

- تا آب این میوه‌ها بره، بریم صبحونه بخوریم که

روده بزرگه، روده کوچیکه رو خورد.

به حرفش خندیدم و گفتم:

- بریم. اتفاقاً منم خیلی.

- بذار پادری رو بیارم توی ایوون پهن کنم، همین جا

صبحونه بخوریم. امروز هوا خیلی خوبه.

- آره. اصلاً امروز هوا خیلی دلبر شده، پس تا تو فرش

پهن می کنی منم بساط صبحونه رو می چینم و می آرم.

- چشم خواهر شوهرجان!

در جواب حرفش لبخند کوتاهی بر لب آوردم و زودتر از

او وارد خانه شدم. ظرف پنیر و گردو را به همراه سفره و

قوری در یک دوری مسی بزرگ گذاشتم و بعد به ایوان

رفتم. همان لحظه ریحانه هم فرش به دست سمتم آمد

و با کمک هم وسایل را چیدیم. اولین چای را بدون اینکه

هیچ کدامان حرفی بزنیم در آرامش خوردیم اما همین

که خواستم برای بار دوم استکان هایمان را پر کنم،

ریحانه به حرف آمد و گفت:

- فکر می کردم امروز از خوشحالی برگشت حاج بابا و

خاتون رو پا بند نباشی اما...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند و گفتم:

- خوشحالم فقط یه کم کسلم.

- چرا؟

- دیشب یه خواب بد دیدم و دیگه نتونستم تا دمدمای صبح پلک رو هم بذارم.

- انشالله که خیره. حالا چه خوابی دیدی؟
تا لب باز کردم تا خوابم را تعریف کنم صدای زنگ آیفون بلند شد. ریحانه با تعجب سمت در حیاط برگشت و زمزمه کرد:

- یعنی کیه این موقع صبح؟!
مثل خودش نجواکنان گفتم:
- نمی‌دونم.

ریحانه همان‌طور که چادرش را از روی نرده برمی‌داشت، با هول دمپایی‌هایش را پا کرد و گفت:
- من باز می‌کنم.

از ترس اینکه مهمان ناخوانده‌ای پشت در باشد بدون آن‌که جوابش را بدهم، دستپاچه تمام وسایل باقیمانده در سفره را داخل دوری چیدم و به آشپزخانه بردم اما همین‌که خواستم دوباره به حیاط برگردم، با شنیدن صدای عمه‌خانم کرک و پرم ریخت و سر جایم خشکم زد. ناگهان تمام خاطرات تلخی که از دخالت‌های او سر ازدواج نادر به یاد داشتیم در ذهنم جان گرفت و بی‌اختیار ابروهایم در هم کشیده شد.

خوددار بودن در آن لحظه برایم سخت‌ترین کار دنیا بود

اما برای حفظ ظاهر هم که شده باید آبروداری می‌کردم و چیزی به روی خودم نمی‌آوردم. با این فکر لبخندی زورکی به لب آوردم و همان‌طور که وارد ایوان می‌شدم سلام بلندی دادم.

عمه‌خانم با دیدنم لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و گفت:
- علیک سلام.

- خوش اومدین.

تشکر کوتاهی کرد و به کنایه ادامه داد:

- چرا این‌قدر لفتش دادین تا درو باز کنین؟ دیگه داشتم برمی‌گشتم.

درحالی‌که سعی می‌کردم تن صدایم را کنترل کنم، به کنایه گفتم:

- آخه انتظار اومدن مهمون، اونم این موقع صبح رو نداشتیم.

پر جذبه نگاهم کرد و گفت:

- مهمون آره ولی من که مهمون نیستم. خونه‌ی برادرم مثل خونه‌ی خودمه.

عصبی پوست لبم را به دندان گرفتم تا یک وقت چیزی نگویم که بعداً پشیمان شوم، اما حقش بود که سر عمه‌خانم فریاد بزنم و بگویم:

- کاملاً از تعیین تکلیف کردن هاتون معلومه که چقدر

تو خونه و زندگی ما حس یه صابخونه رو دارین...
 عمه‌خانم وقتی سکوت پر معنای مرا دید، عقب‌نشینی
 نکرد و همان‌طور که با اقتدار عصایش را زمین می‌کوبید،
 سمت ایوان آمد و ادامه داد:

- دیروز با فرامرز قرار گذاشتم که امروز ظهر بیاد
 دنبالم تا با هم بیایم اینجا اما اون قدر دل شوره داشتم که
 تا صبح خوابم نبرد. به خودم گفتم، فرنگیس! برای چی
 تو خونه نشستی؟ اونا یه مشت بچه‌ی نادونن و نمی‌دونن
 باید چی کار کنن. الان وقتشه که بزرگ‌تری کنی و بری
 خونه‌ی برادرت و یه مراسم آبرومند واسه‌ی برگشتش
 برگزار کنی.

- فکر نمی‌کنین ندای درونتون یه کم دیر صداتون
 کرده؟ خوب یا بد دیگه همه‌ی کارها رو ما جوون‌های
 نادون انجام دادیم و دیگه نمی‌شه کاریش کرد.
 ریحانه که فضای بین من و عمه‌خانم را متشنج دید،
 دستپاچه وسط حرفم پرید و گفت:

- ترمه جون! من ظرف‌های میوه‌خوری رو پیدا نکردم
 تا میوه‌ها رو بچینم. تا من از عمه‌خانوم پذیرایی می‌کنم،
 تو برو اون ظرف‌ها رو پیدا کن.
 زیر لب "باشه" ی کوتاهی گفتم و عمه‌خانم هم با
 نگاه‌های عصبی و پر از کینه‌اش بدرقه‌ام کرد.

تا جایی که یادم می‌آمد همیشه خاتون برای مهمانی‌ها و مراسم خاص سرویس پذیرایی جداگانه‌ای داشت که ته کابینت می‌گذاشت تا دم دست ما لب پر نشود یا نشکنند. سرویس‌های زیبایی که شاید سال تا سال رنگش را نمی‌دیدیم و همیشه حسرت درآوردنش را از جعبه داشتیم.

بالاخره جعبه‌ی فنجان‌ها و پیش‌دستی‌ها را درآوردم و هر کدام را بعد از دستمال کشیدن، مرتب روی کابینت چیدم. به هر مصیبتی که بود تا وقت ناهار خودم را با کارهای خانه سرگرم کردم تا با عمه‌خانم رودررو نشوم اما با آمدن نادر و پهن شدن سفره‌ی ناهار دیگر نمی‌توانستم هیچ بهانه‌ای بیاورم.

ناهار با سکوت نادر و متلک‌های عمه‌خانم و ترس ریحانه از اینکه یک وقت من چیزی بگویم که باعث دلخوری شود، سپری شد. بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها بدون گفتن حرفی با حرص سمت اتاقم رفتم و در را محکم پشت سرم بستم. به چند ثانیه نکشید که ریحانه سراسیمه وارد اتاق شد و درحالی که سعی می‌کرد تن صدایش را کنترل کند تا صدایش بیرون نرود، گفت:

- هیچ معلومه چته؟ چرا در رو می‌کوبی؟ الانه که نادر

بیاد و یه چیزی بهت بگه.

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

- بی‌خود می‌کنه چیزی بگه. سر سفره که عمه‌خانوم اون همه حرف بار من کرد، باید چیزی می‌گفت که نگفت. مردم برادر دارن، ما هم برادر داریم. هوامونو که نداره هیچ، زمینمون رو هم بمب‌بارون می‌کنه.

- تو رو خدا ترمه! یه امروز دندون رو جیگر بذار و چیزی نگو. نذار تموم زحمت‌هایی که برای امشب کشیدیم هدر بره. خودت بهتر از من می‌دونی که عمه‌خانوم منتظر همینه... منتظر اینکه که یه آتو از ما بگیره و جلوی حاج‌بابا ضایع‌مون کنه.

- من که می‌دونم از کجا داره می‌سوزه. همه‌ی حرصش به‌خاطر اینکه که به اون پسر یه لاقباش جواب منفی دادم.

ریحانه نفس بلندی کشید و گفت:

- واقعاً شانس آوردی که خاتون دل خوشی از عمه‌خانوم نداشت و تونست حاج‌بابا رو راضی کنه که جواب منفی بده، وگرنه حسابت با کرام‌الکاتبین بود.

در جوابش پوزخندی زدم و گفتم:

- آره، واقعاً شانس باهام یار بود.

- من برم یه چایی واسه عمه‌خانم و نادر بریزم. الانه

که صداشون در بیاد.

- ریحانه! تو رو خدا یه کاری کن نادر گیر نده منم پیام
پیش عمه خانوم بشینم. به خدا اعصاب کل کل کردن با
اونو ندارم.

- باشه. بهشون می گم سرت درد می کرد، خوابیدی.

خوشحال از شنیدن پیشنهادش گفتم:

- به خدا یه دونه ای. قول می دم جبران کنم.

در جوابم خنده ی ریزی کرد و گفت:

- چی کار کنم دیگه... داروندارم یه خواهرشوهر چپ و
چوله.

این را گفت و از ترس اینکه حسابش را برسم دستپاچه
از اتاق بیرون رفت. سرخوش از شوخی هایش روی قالی
گل قرمزی اتاقم دراز کشیدم و لب زدم:

- آخ نادر! کاش قدر این دختر رو بیشتر می دونستی.

الحق که یه تار موش هم از سرت زیاده!

چند ساعتی از آمدن حاج بابا و خاتون می گذشت و با
اینکه مهمان ها سیری به سیری می آمدند و می رفتند اما باز
هم جای سوزن انداختن، چه داخل خانه و چه در حیاط
نبود.

حدود ساعت یازده شب بود که اکثر مهمان ها رفتند و

فقط یک سری از اقوام درجه یک در خانه باقی ماندند. خسته از آن همه پذیرایی و تکاپو برای آخرین بار سینی چای را دور گرداندم و به ایوان رفتم تا نفسی تازه کنم. بعد از چند بار کش‌وقوس آمدن و شکستن قولنج‌های گردنم، روی اولین پله نشستم. هوای خنک و مطبوعی که به صورتم می‌خورد کمی حالم را جا آورد. بی‌اختیار نگاهم از روی آسمان به در حیات که به‌خاطر آمدن مهمان‌ها چهارطاق باز مانده بود و ریسمان چراغ‌های رنگی بالا سرش افتاد که یک‌دفعه قامت بلند و چهارشانه‌ی مرد غریبه‌ای میان چهارچوب در ظاهر شد. اولین چیزی که از آن مرد در ذهنم حک شد، چشم‌هایش بود... چشم‌هایی که همراه لب‌هایش می‌خندید. هر چند که این خنده‌دارترین تشبیه زندگی‌ام بود اما آن شور و نشاطی که در آن چشم‌ها بود، نشانم می‌داد که در توصیفم اشتباه نکردم. او مردی با چشم‌های خندان بود... آن قدر محو تماشایش شدم که اصلاً نفهمیدم کی ستم آمد و در فاصله‌ی چند قدمی‌ام قرار گرفت تازه وقتی به خودم آمدم که او به حرف آمد و گفت:

– سلام. منزل آقای قاسم‌نیا همین‌جاست؟

دستپاچه از روی پله بلند شدم و درحالی که پشت لباسم را می‌تکاندم، گفتم:

- بله. بفرمایین.

- می‌دونم بد موقع مزاحم شدم اما یه موضوع مهمیه که حتماً باید با حاج‌آقا در میون بذارم.

- حتماً... بفرمایین تو.

مرد جوان نگاهی به کفش‌هایی انداخت که توی ایوان چیده شده بود و گفت:

- ظاهراً مهمون دارین. می‌دونم خواسته‌ی زیادیه اما می‌شه ازتون خواهش کنم به حاج‌آقا و حاج‌خانوم بگین چند لحظه تشریف بیارن توی حیاط تا من بتونم باهاشون صحبت کنم.

گیج و منگ از شنیدن حرف‌های آن مرد مرموز "باشه" ای گفتم و داخل خانه رفتم. نجواکنان جریان را به حاج‌بابا و خاتون گفتم. بعد از تمام شدن حرف‌هایم، آنها هم مثل من شوکه شدند اما سعی کردند جلوی مهمان‌ها خوددار باشند و بعد از عذرخواهی کوتاهی دوشادوش هم سمت حیاط رفتند. نادر که از آشپزخانه شاهد ماجرا بود به امید سر درآوردن از ماجرا به حیاط رفت اما به چند دقیقه نکشید که مهر برگشت خورد و با سگرمه‌هایی در هم دوباره به آشپزخانه رفت.

با مهر برگشت خوردن نادر دلم بیشتر به شور افتاد. حاج‌بابا بدون مشورت با او آب هم نمی‌خورد اما حالا...

مضطرب، بدون اینکه جلب توجه کنم به سمت اتاقم رفتم و بدون اینکه چراغ را روشن کنم سمت پنجره رفتم. گوشه‌ای از پرده را کنار زدم. با همان نگاه اول حاج‌بابا و خاتون و آن مرد غریبه را دیدم که دور میزی زیر درخت خرمالو نشسته بودند. خوب که دقت کردم دیدم شانه‌های خاتون می‌لرزد. انگار داشت گریه می‌کرد. با خودم برای رفتن یا نرفتن پیش خاتون درگیر بودم که یک‌دفعه دیدم عمه‌خانم لنگ‌لنگان سمتش می‌رود و صدایش می‌کند. خاتون با شنیدن صدای عمه‌خانم، پنهانی اشک‌هایش را پاک کرد و با اعتمادبه‌نفس بالایی که همیشه در وجودش بود سمت عمه برگشت. می‌دانستم عمه‌خانم تا سر از ماجرا درنیاورد ول کن نیست اما این را هم می‌دانستم مادرم کسی نیست که حرفی را که هنوز بچه‌هایش از آن بی‌خبرند به خواهرشوهرش بگوید. با اینکه از پشت پنجره نمی‌توانستم حرف‌هایشان را خوب بشنوم، اما از دست تکان دادن‌های عصبی عمه‌خانم در هوا معلوم بود که نتوانسته از زیر زبان مادرم حرف بکشد. این وضعیت چند دقیقه‌ای ادامه داشت و بعد از آن عمه طوری صدایش را سرش انداخت و ریحانه را صدا کرد که من هم از داخل اتاق شنیدم و از شدت ترس سر جایم می‌خکوب شدم.

ریحانه دستپاچه خودش را به ایوان رساند و عمه خانم همان طور که سمت در حیاط می‌رفت، با تشر و با همان صدای بلند و پرجذبه‌اش گفت:

- وسایل منو بیار دختر.

ریحانه سرش را به نشانه‌ی "باشه" تکان داد و بعد از آن به اتاق من آمد. درحالی‌که کیف و ساک دستی عمه خانم را از توی کمد برمی‌داشت، گفت:

- وای! باز عمه خانوم قاتی کرده. خدا رو شکر که داره می‌ره. می‌دونی چند تا صلوات نذر کردم تا امشب اینجا نمونه؟

به حرفش تلخندی زدم و بدون اینکه چیزی بگویم دوباره سمت پنجره رفتم و گوشه‌ی پرده‌ی توری را کنار زدم و به حال پریشان خاتون خیره شدم. ریحانه که سکوتم را دید، متعجب سمتم آمد و گفت:

- چرا دمگی؟ تو حیاط چه خبره که یه دقیقه هم چشم ازش برنمی‌داری؟

مضطرب نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کنم داره یه اتفاق‌های بدی می‌افته.

- یعنی چی؟ درست عین آدم حرف بزن بینم چی شده!

- خودمم درست نمی‌دونم. فعلاً تا جیغ عمه خانوم در

نیومده برو وسایلیش رو بده تا من ببینم می‌تونم سر از
ماجرا دربیارم یا نه!

- باشه. الان بهش می‌دم و زود می‌آم.

با رفتن ریحانه دوباره گوشه‌ی پرده را کنار زدم که
یک‌دفعه چشمم به فرامرز پسر عمه‌فرنگیس افتاد که
دست در دست مادرش داشت به سمت در حیاط می‌رفت،
اصلا او کی آمده بود که من نفهمیدم؟

دیگر بیشتر ماندنم در اتاق مقابل آن همه مهمان جایز
نبود، به‌خاطر همین قید هزاران سؤال بی‌جوابی را که در
سرم نقش بسته بود، زدم و از اتاق بیرون آمدم.

بعد از گذشت نیم ساعت بقیه‌ی مهمان‌ها هم ساز
رفتن زدند و این‌بار خاتون برعکس چند ساعت پیش به
هیچ‌کدامشان برای ماندن اصرار نکرد و با همین کار
کوچک باعث شد، علامت سؤالی که در سر من و ریحانه
بود بزرگ و بزرگ‌تر شود. با خالی شدن خانه، حاج‌بابا هم
از حیاط دل کند و با پر و بالی شکسته وارد خانه شد.

با ورود حاج‌بابا خاتون رویش را از او برگرداند و با بغض
گفت:

- من امشب اتاق ترمه می‌خوابم. شب‌بخیر.

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب هیچ‌کدامان
بماند، سمت اتاق من پا تند کرد. هاج‌وواج به ریحانه و

بعد به نادر نگاه کردم که این بار صدای اعتراض نادر بلند شد و طلبکارانه رو به حاج‌بابا گفت:

- حاجی! نمی‌خوای بگی اینجا چه خبره؟ همه‌ی این آتیش‌ها از گور اون مرتیکه‌ای که اومد دم در بلند می‌شه. نه؟

حاج‌بابا بدون توجه به حرف‌های نادر سمت اتاقش رفت و همان‌طور که پشتش به او بود، گفت:

- بعداً در موردش حرف می‌زنیم. امشب خیلی خسته‌م. شب‌بخیر.

اخم‌های نادر با حرف‌های حاج‌بابا بیشتر در هم رفت و به کنایه رو به ریحانه گفت:

- ظاهراً امشب همه خسته‌ن و حال و حوصله‌ی جواب دادن به ما رو ندارن. پاشو حاضر شو بریم خونه.

با التماس به نادر نگاه کردم و گفتم:

- لوس نشو دیگه نادر! یه خوابه. همین جا بخوابین دیگه.

با غیظ نگاهم کرد و گفت:

- نخیر. نمی‌شه.

و بعد رو به ریحانه ادامه داد:

- زود حاضر شو. دم در منتظرتم.

نادر بدون اینکه منتظر جواب ریحانه بماند از خانه

بیرون رفت، ریحانه هم از ترس شنیدن غرغره‌های او به سرعت حاضر شد و بعد از خداحافظی کوتاه از من به حالت دو دنبال او رفت.

بعد از رفتن آنها من هم کمی آشپزخانه را جمع و جور کردم و بعد از اینکه یک دمنوش گل‌گاوزبان برای خاتون درست کردم، چراغ‌ها را خاموش کردم و سمت اتاقم رفتم. با اینکه چراغ اتاق خاموش بود اما همان نور اندکی که از ریشه‌های داخل حیاط به اتاق می‌آمد کافی بود تا خاتون را ببینم که پایین تختم، روی زمین دراز کشیده. صدای فین‌فینش را که از زیر پتو شنیدم، فهمیدم گریه می‌کند. این کار عادت همیشگی‌اش بود. هر وقت از چیزی دلگیر می‌شد، بدون اینکه حرفی بزند یک گوشه دراز می‌کشید و پنهانی زیر پتو اشک می‌ریخت. با اینکه نمی‌دانستم جریان چیست اما دیدن حال و روز خاتون برایم کافی بود که علیه حاج‌بابا سنگین‌ترین حکم را بدهم. بغضم را که مثل یک استخوان در گلویم گیر کرده بود، به زور قورت دادم و درحالی‌که سعی می‌کردم لبخندی هر چند زورکی به لب بیاورم، کنار خاتون نشستم. پتو را از روی صورتش کنار زدم و دلجویانه گفتم:

– پاشو خاتون. برات گل‌گاوزبون آوردم.

با پشت دست، صورت خیشش را پاک کرد و گفت:
- ممنون دخترم... اصلاً میل ندارم.
مصرانه دستش را کشیدم و گفتم:
- دلم رو نشکن دیگه خاتون. واسه شما درست کردم.
بی حوصله از جایش بلند شد و درحالی که به تخت تکیه
می داد لیوان را از دستم گرفت. از فرصت استفاده کردم و
خودم را در آغوشش جا دادم و گفتم:
- این یک ماهی که نبودین، خیلی به من سخت
گذشت. تو رو خدا دیگه این جور تنهام نذارین.
- به ما هم سخت گذشت مادر اما باید کم کم به این
جدایی‌ها عادت کنیم. همین روزهاست که توام مثل نادر
بری سر خونه و زندگیت و...
دلخور از حرف‌هایش لب برچیدم و بدون اینکه اجازه
بدهم حرفش را تمام کند، گفتم:
- من نمی‌خوام هیچ وقت ازدواج کنم. تو رو خدا دیگه
از این حرف‌ها نزن خاتون!
بدون اینکه جوابم را بدهد با همان چشم‌های پر از
اشک نگاهم کرد.
حال پریشان خاتون حال مرا هم خراب‌تر از چند
دقیقه‌ی پیش کرد، طوری که دیگر طاقت نیاوردم و
بی مقدمه گفتم:

- چی شده خاتون؟ اون پسر غریبه کی بود؟ چی گفت که این جور به هم ریختی؟
نفس حبس شده در سینه‌اش را به یک‌باره رها کرد و گفت:

- اون پسر غریبه نبود. اسمش همایونه... پسر تنها خواهرم.

با چشم‌هایی که داشت از شدت تعجب از حدقه بیرون می‌زد، تیز نگاهش کردم و بریده‌بریده گفتم:

- خواهر؟... کدوم خواهر؟... مگه شما خواهر داری؟!
با گریه گفت:

- آره. دارم.

- پس چرا تا حالا حرفی ازش نزدین؟ اصلاً چرا همچین چیزی رو از ما مخفی کردین؟

همان‌طور که نگاهش روی صورتم می‌چرخید، گفت:

- به‌خاطر بابات... به‌خاطر زندگیم... به‌خاطر اینکه شماها رو از دست ندم.

- دیگه داری منو می‌ترسونی خاتون. این چیزها چه ربطی به هم داره؟ من اصلاً نمی‌فهمم.

- همه چیز برمی‌گرده به سی سال پیش... روزهایی که من یه دختر چهارده‌ساله بودم. اشرف خواهرم یه سال از من کوچیک‌تر بود. یه برادر هم داشتیم که اسمش علی

بود و هشت سال از من بزرگ‌تر بود...
هاج و واج وسط حرفش پریدم و گفتم:
- یه برادرم دارین؟!
با درد گفتم:

- آره. پدرم مثل پدرت تو کار فرش بود و با کلی آدم
کله‌گنده و بانفوذ برای صادر کردن فرش‌های مغازه‌ش در
ارتباط بود. کلاً واسه خودش دبدبه و کبکبه‌ای داشت،
به خاطر همین چشم غریبه و آشنا، دوست و دشمن رو من و
اشرف بود و همه دلشون می‌خواست هر جور که شده
یکی از ما دو تا خواهر عروسشون بشه. اما پدرم گوشش
به حرف کسی بدهکار نبود و اصرار داشت ما رو به یه
خانواده‌ی اصل و نسب‌دار شوهر بده.

اون روزها من چند دفعه‌ای که به مغازه‌ی پدرم رفته
بودم، پدرت رو کنار دست پدرم دیده بودم. جوون خوش
قد و بالایی بود. نمی‌دونم کدوم دفعه اما بالاخره دل منم
لرزید و عاشقش شدم. اونم عاشقم شد. رابطه‌ی من و
اشرف خیلی خوب بود، اون قدر که بدون اینکه من حرفی
بهش بزنم فهمید یه بالایی سر این قلب و اموندهم اومده.
تا چند روز همه‌ش بهم پيله کرد که چی شده و منم هر
بار یه جوری از سؤال‌هاش فرار می‌کردم. اما اون قدر
اصرار کرد تا بالاخره تسلیمش شدم و همه چیز رو براش

تعریف کردم. اولش کلی بهم خندید اما وقتی دید من چقدر ناراحتم، دست از مسخره برداشتم و قول داد هر کاری از دستش بربیاد انجام بده تا ما به هم برسیم. اون قدر خوشحال بودم که انگار رو ابرها راه می‌رفتم. اما نمی‌دونم چی شد که یک‌دفعه همه چیز خراب شد. خاتون به اینجا که رسید چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد غصه‌دار ادامه داد:

- علی خیلی تخس بود و همه‌ش با بچه‌های محل درگیر می‌شد. یه روز که ما سر سفره‌ی ناهار نشسته بودیم، شاگرد پدرم سراسیمه اومد خونه‌مون و خبر آورد که علی با یکی از گنده‌لات‌های محل درگیر شده. انگار یک‌دفعه دنیا روی سر همه‌مون خراب شد. پدرم دستپاچه جلوتر از ما از خونه بیرون زد و من و مادرم و اشرف هم حاضر شدیم و با فاصله از پدرم به آدرسی رفتیم که شاگردش گفته بود. به زور آدم‌هایی رو که اونجا جمع شده بودن کنار زدیم و خودمون رو به علی رسوندیم که پشت به همه نشسته بود. دور و برش دریایی از خون بود و علی حتی تخته‌پاره‌ای نداشت تا خودش رو از اون قتلگاه بیرون بکشه. من و اشرف با قدم‌هایی لرزون جلوتر رفتیم که یک‌دفعه دیدیم جلوی پای علی یه پسر جوون و هیکلی افتاده که سرش به لبه‌ی جدول خیابون

خورده. سرش اون قدر بدجور شکافته شده بود که حالت تهوع گرفتم.

با ترس به خاتون نگاه کردم و گفتم:

- نگین که اون پسر مُرد!

خاتون آه بلندی کشید و گفت:

- اتفاقاً مُرد و با مردنش زندگی ما زیر و رو شد. علی

زندان افتاد و مادرمم از غصه‌ی اون تو بستر... پدرمم با یه مرده‌ی متحرک فرقی نداشت. تموم آدم‌هایی که ما رو

می‌شناختن واسطه شدن تا خونه‌ی پدر اون پسر برن و ازش رضایت بگیرن اما همه‌شون سر به‌زیر با جواب منفی

برمی‌گشتن. دیگه از همه‌جا ناامید شده بودیم و منتظر حکم علی بودیم. نمی‌دونم انتظارمون چقدر طول کشید

تا اینکه برامون خبر آوردن آخر هفته حکم قصاصش اجرا می‌شه. پدر و مادرم مثل مرغ پر کنده بودن و داشتن

دیوونه می‌شدن. حال منم دست‌کمی از اونا نداشت اما اشرف نه...

اون انگار تو یه دنیای دیگه بود. همه‌ش یه گوشه کز می‌کرد و توی فکر می‌رفت تا اینکه یک روز پدر و مادرم

رفتن شاه‌عبدالعظیم واسه علی نذر و نیاز کنن تا شاید معجزه‌ای بشه و پسرشون نجات پیدا کنه. هنوز چند

دقیقه از رفتن اونا نگذشته بود که دیدم اشرف هم

دستپاچه شال و کلاه کرد و از خونه زد بیرون. یک‌دفعه دلم شور افتاد، به‌خاطر همین منم سریع حاضر شدم و دنبالش رفتم. اون قدر تند و عصبی قدم برمی‌داشت که مجبور شدم تمام مسیر رو بدوم تا بهش برسم، تا اینکه یک‌دفعه پیچید توی یه کوچه‌ی بن‌بست که یه در بیشتر نداشت. نمی‌دونم اون همه قدرت رو یک‌دفعه از کجا آورد که تونست اون‌جوری مشت‌هاش رو به اون در زنگ زده بکوبه. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که یه مرد قلچماق دم در اومد و طلبکارانه رو به اشرف گفت:

- چته دختر؟ پاشنه‌ی در رو از جا کندی!

از ترس اینکه اون مرد بلایی سر اشرف بیاره، خودم رو بهش رسوندم و درحالی‌که بازوش رو می‌کشیدم پیچ‌کنان گفتم:

- چی کار می‌کنی اشرف! بیا بریم.

اشرف با حرص بازوش رو از توی دستم بیرون کشید و رو به اون مرد طلبکارانه گفت:

- باید شکایتتون رو پس بگیرین مظفرخان!... داداش من هنوز خیلی جوونه... حقش نیست این طوری بمیره. مظفرخان با شنیدن حرف‌های اشرف دست به سینه به در تکیه داد و همون‌طور که با سیبیلش ور می‌رفت، گفت:

- لابد پسر من حقش بوده که این جوری بمیره؟ کار پدرت به جایی رسیده که دخترهاش رو واسه پادرمیونی می فرسته؟ بی غیرتی که دیگه شاخ و دم نداره.

وقتی مظفرخان در مورد پدرم اون جوری گفت، اشرف قاتی کرد و جیغ جیغ کنان گفت:

- در مورد پدرم درست حرف بزن. اون اصلاً خبر نداره که ما اومدیم اینجا...

تموم قلدربازیش در همین حد بود. انگار می دونست باید دست پایین بگیره تا دل مظفرخان نرم بشه، به خاطر همین با التماس ادامه داد:

- تا آخر عمر کنیزیتون رو می کنم، فقط از قصاص برادرم بگذرین.

مظفرخان نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپای من و اشرف انداخت و گفت:

- من گفتنی هام رو قبلاً گفتم. الان هم برای آخرین بار می گم. داداشتون اون قدر واسه تون عزیز هست که حاضر باشین به خاطرش عروس خون بس بشین؟

چهارده سال بیشتر نداشتیم اما می دونستم عروس خون بس شدن یعنی چی. قبول کردن حرف مظفرخان برابر بود با پاشیدن رنگ سیاه به تموم آرزوهای رنگارنگی که برای آینده مون کشیده بودیم؛ یعنی باید با

دست‌های خودمون گورمون رو می‌کنسیم. من طاقتش رو نداشتم عروس اون خانواده‌ی خلافتکار و شر بشم... طاقتش رو نداشتم عروس خون‌بس بشم و هر دقیقه تاوان کار علی رو زیر نگاه و حرف‌های سنگین افراد اون خانواده پس بدم. اصلاً من نمی‌تونستم به جز بابات هیچ مردی رو به عنوان شوهرم قبول کنم و باهاش کنار بیام. حال اشرف هم دست‌کمی از من نداشت. با اینکه حرف نمی‌زد اما رنگ و روی پریده و چشم‌های پر از اشکش حال خرابش رو جار می‌زد. نمی‌دونم یه دقیقه گذشت یا یه ساعت یا یه عمر اما وقتی به خودم اومدم که دیدم نگاه مظفرخان روی من ثابت مونده و لبخندی کنج لبش بود و نشون می‌داد که اون انتخابش رو کرده و انتخابش هم کسی جز من نیست.

با دست‌وپایی لرزون چند قدم به عقب برداشتم و با لکنت گفتم:

– نه... من... نمی‌تونم.

خنده‌ی کریه‌ی سر داد و گفت:

– انتخاب با خودته دخترجون که کدوم رو نجات بدی.

آینده‌ی خودت رو یا جون داداشت رو.

تموم وجودم پر بود از حرص و کینه. همه‌ی این احساسات تلخ رو توی صدام جمع کردم و با لحن بدی

رو به مظفرخان گفتم:

- تو یه فرصت طلبی... تو یه آدم پستی. خانواده‌ی شما کجا و خانواده‌ی ما کجا. من بمیرمم عروس تو نمی‌شم. حسابی با حرف‌هام آتیشش زده بودم، با توپ پر سمتم اومد تا یه دونه بخوابونه تو گوشم که پا به فرار گذاشتم. تا خونه یه نفس دویدم و بعد از اینکه وارد خونه شدم به زیرزمین رفتم و به عادت بچگی‌هام پشت کیسه‌های برنج که روی یه صندوق قدیمی چیده شده بود، پناه گرفتم. نفسم که جا اومد تازه یادم افتاد اشرف رو دم خونه‌ی مظفرخان جا گذاشتم. با اینکه اون یه سال از من کوچیک‌تر بود اما همیشه مادرم می‌گفت که هم از من عاقل‌تره، هم پرجربزه‌تر... اون روز، توی اون لحظه‌های پر از اضطراب به حرف مادرم رسیدم. باید به رسم خواهری، می‌رفتم دنبال اشرف تا با اون مظفرخان عوضی تنها نمونه اما نرفتم. مثل یه ترسو تو پستو مچاله شدم و اون قدر اشک ریختم تا بالاخره خودش اومد. فقط اون می‌دونست پناهگاه من اونجاست. بدون هیچ حرفی خودش رو کنارم جا داد و فقط نگام کرد. روی لب‌هاش لبخند نیمه‌جونی بود که می‌خواست بهم بگه همه چیز مرتبه اما طوفانی که توی چشم‌هاش بود بهم می‌گفت الکی دلت رو خوش نکن.

اون روز بدون اینکه من و اشرف چیزی از خواسته‌ی مظفرخان به پدر و مادرم بگیم گذشت. من اون قدر اعصابم به هم ریخته بود و ترسیده بودم که حالم بد شد و چند روزی توی بستر افتادم. توی اون چند روز توی تب سوختم و اصلاً نفهمیدم چه اتفاق‌هایی دوروبرم افتاد، اما به محض اینکه تونستم از رختخواب بلند شم فهمیدم علی قراره آزاد بشه و اشرف هم عروس مظفرخان شده... شوکه از حرف‌های خاتون "هین" بلندی کشیدم و گفتم:

- باورم نمی‌شه. چه جور تونست عروس همچین آدمی بشه؟

خاتون غصه‌دار با صدایی گرفته گفت:

- اتفاقاً همین رو ازش پرسیدم. می‌دونی چه جوابی بهم داد؟ گفت وقتی پای زندگی عزیزت در میون باشه، حاضری هر کاری بکنی... با حرفش دلم زیرورو شد. علی برادر منم بود پس چرا من نتونسته بودم عین اشرف برای نجاتش از خوشبختی خودم بگذرم؟

با حرف‌های خاتون دلم به حال مظلومیت خاله‌ای که تا آن روز ندیده بودم سوخت. بغضی که در گلویم نشست بود به زور قورت دادم و گفتم:

- من یه چیزی رو نفهمیدم. مگه شما نگفتین

مظفرخان شما رو انتخاب کرد؟ پس چرا یک دفعه ورق برگشت و خاله عروسش شد؟

- نمی‌دونم. این سؤالی بود که توی تموم این سال‌ها از خودم بارها و بارها پرسیدم و هیچ وقت هم نتونستم جواب قانع‌کننده‌ای براش پیدا کنم.

- اصلاً نمی‌خوام حتی واسه یه لحظه هم خودم رو جای خاله تصور کنم. طفلکی چه عذابی کشیده. به خاطر نجات برادرش تن به یه ازدواج زورکی داده. حالا شوهرش آدم خوبی بود؟

- نه. یه آدمی بدتر از پدر و برادرش بود. یکی از اون گنده‌لات‌های تهران که کلی آدم زیر دستش بود.

- خاتون! یه چیزی ازتون بپرسم ازم دلخور نمی‌شین؟

- برای چی دلخور بشم؟ پیرس مادر.

- پس چرا توی تموم این سال‌ها یه بارم اسمش رو جلوی ما نیاوردین؟ چرا اجازه ندادین خاله‌مون رو ببینیم و بشناسیمش؟

خاتون بعد از وقفه‌ای کوتاه با چشمانی تر گفت:

- بابات نداشت... هنوز چند هفته‌ای از ازدواج اشرف

نگذشته بود که منم با بابات ازدواج کردم.

اولین سالگرد ازدواجم نادر به دنیا اومد. توی اون مدت

چند دفعه‌ای دسته‌جمعی پیک‌نیک رفتیم و هر دفعه

اشرف و شوهرش هم باهامون می‌اومدن. نمی‌دونم آخرین سری چی شد که پدرت یک‌دفعه از دست حیدر، شوهر اشرف عصبانی شد و توی همون پارک قیامت به پا کرد. هر کاری کردیم نتونستیم آرومش کنیم. اونم که انگار منتظر این فرصت بود، نادر رو بغل کرد و رو به من گفت: - من آبم با این آدم تو یه جوب نمی‌ره. از وقتی که باهاش فامیل شدم، حرفی نبوده که از دوست و دشمن نخورده باشم. همین الان راحت رو انتخاب کن. یا من و بچه‌ت رو انتخاب می‌کنی و می‌آی تو خونهمون خانومی می‌کنی یا رفت و آمد با خواهر و شوهرخواهرت رو انتخاب می‌کنی و می‌ری خونهی پدرت. فقط از الان بهت هشدار می‌دم که هر راهی رو انتخاب کنی دیگه حق برگشت نداری.

شوکه از شنیدن حرف‌های خاتون نگاهش کردم و گفتم:

- حاج‌بابا اینا رو گفت؟!...

آن قدر عمیق و غصه‌دار نگاهم کرد که مجبور شدم بقیه‌ی حرفم را قورت بدهم.

چند لحظه‌ای با سکوت هردویمان گذشت تا اینکه خاتون به حرف آمد و گفت:

- مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتیم؟ از بچگی به ما یاد

داده بودن وقتی که ازدواج کردی باید قید همه، حتی خودت رو بزنی و دلخواه شوهرت رفتار کنی. از طرفی من دیگه مادر شده بودم... باید پا روی دل خودم و خواهرم و خانواده‌م می‌داشتم تا یه زن دیگه جای منو توی قلب پدرت و بچه‌م نگیره. برام خیلی سخت بود که از خواهرم بگذرم. انگار اونم حاله رو فهمید که پیش‌دستی کرد و همون طور که بغلم می‌کرد گفت:

- برو. به خاطر ما زندگیت رو خراب نکن... درسته خیلی دلم برات تنگ می‌شه اما همین که بدونم توی زندگیت خوشی، تموم دلتنگی‌هام رفع می‌شه.

در جواب اشرف فقط تونستم اشک بریزم. پاهام رو به جلو می‌رفت اما دلم بدون اینکه یه قدم برداره، کنار اون وایساده بود و بهم سوز می‌داد. چند ماهی از این اتفاق نگذشته بود که شنیدیم حیدر یکی رو با چاقو زده و طرف مرده و بعدشم از ترس اینکه گیر بیفته، همه چیز رو ول کرده و معلوم نبود خونه‌ی کی قایم شده. همه می‌گفتن حتماً اعدام می‌شه. وقتی این خبر به گوشم رسید اولین چیزی که جلوی چشمم اومد اشرف بود. مخصوصاً که از مادرم شنیده بودم بارداره و شرایط خیلی سختی رو هم می‌گذرونه.

چند روزی با خودم برای رفتن به خونه‌ی اشرف درگیر

بودم تا اینکه خبر آوردن خانواده‌ی مقتول حیدر رو پیدا کردن و توی همون خونه‌ای که پنهون شده بود کشتنش. از همون روز بود که اشرف هم غیبتش زد. علی کل تهرون رو زیر پا گذاشت اما نتونست پیداش کنه. تا خواستم این اتفاق‌ها رو هضم کنم، فهمیدم علی هم بی‌خبر رفته و کسی از اونم خبر نداره. به یه سال نکشید که پدر و مادرم از غصه دق کردن و من موندم تنهای تنها...

- اصلاً سر در نمی‌آرم. دایی دیگه واسه چی این کار رو کرد؟

- نمی‌دونم... من خواهر خوبی نبودم. نه تونستم برای علی خواهری کنم، نه برای اشرف. خدا ازم نگذره.
- این چه حرفیه خاتون! شما هم اون روزها کم‌سن و سال بودین و نمی‌دونستین راه درست کدومه. هنوز هم دیر نشده. مگه نگفتین اون مردی که یه ساعت پیش اومد دم در پسر خاله‌اشرف بود؟ با کمک اون می‌تونین دل خواهرتون رو دوباره به دست بیارین و همه چیز رو روبه‌راه کنین.

اشک‌ریزان گفت:

- دیگه دیره ترمه. واسه جبران گذشته خیلی دیره!
همایون گفت خواهرم داره می‌میره.

شوکه از شنیدن حرف خاتون گفتم:

- چی؟! -

- همایون گفت توی سر اشرف یه تومور بدخیمه که نمی‌تونن بهش دست بزنن. ظاهراً دکترها جوابش کردن. اشرف تا این موضوع رو فهمیده، تموم این جریان‌ها رو برای همایون تعریف کرده و ازش خواسته بیاردش تهران تا آخرین روزهای زندگیش رو کنار من و بچه‌هام باشه اما همایون ترسیده یه وقت بابات با اشرف برخورد بدی کنه، به‌خاطر همین اول خودش تنها اومده...

با هر لرزش شانه‌ی او یک قطره اشک هم از گوشه‌ی چشم من می‌چکید. باورش سخت بود اما داشتم برای خاله‌ای که تا یک ساعت پیش از وجودش بی‌خبر بودم اشک می‌ریختم.

درست در همان گیر و دار بود که در اتاقم باز شد و قامت خمیده‌ی حاج‌بابا میان چارچوب آن پیدا شد. حاج‌بابا وقتی حال خاتون را دید برای اولین بار از مواضع مردسالارانه‌اش کوتاه آمد و از همان جایی که ایستاده بود، رو به خاتون دلجویانه گفت:

- چرا این‌قدر خودت رو ناراحت می‌کنی حاج‌خانوم! می‌دونم ازم دلگیری ولی یه کم انصاف داشته باش. تقصیر منه که خواهر و برادرت یک‌دفعه همه چیز رو ول

کردن و رفتن؟ تقصیر منه که دکترها خواهرت رو جواب کردن؟

خاتون با حرص اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
- آره. تقصیر شماست. اون قدر منو از خانواده‌م دور کردین که اونا می‌دونستن اگه هم اینجا بمونن، خیری از من بهشون نمی‌رسه.

- قبول دارم اشتباه کردم. اون موقع‌ها جوون بودم و مغرور اما خدا خودش شاهده که توی این چند سال گذشته چقدر از این ظلمی که در حق تو کردم پشیمون شدم و توبه کردم.

- توبه‌ی شما می‌تونه گذشته رو جبران کنه؟ خواهرم برگشته؟... درسته اما برگشت داریم تا برگشت. برگشتن اون از هزار تا رفتن هم تلخ‌تره...

خاتون این‌ها را که گفت بدون اینکه منتظر جواب حاج‌بابا بماند از اتاق بیرون رفت و حاج‌بابا هم ناامید به دنبالش رفت.

دیگر من ماندم و دنیایی از فکر و خیال... نمی‌دانم چرا حسی در اعماق قلبم می‌گفت گذشته به همین سادگی که خاتون تعریف کرد نبوده. اصلاً چرا مظفرخان یک‌دفعه نظرش را عوض کرد و به جای مادرم خاله‌اشرف را به عنوان عروسش انتخاب کرد یا اینکه چرا

بعد از مرگ حیدر، خاله اشرف بی خبر از همه بار و بندیش را جمع کرد و رفت؟ یعنی رفتن بی سروصدای دایی علی هم به خاله اشرف یا حیدر مربوط می شد؟...

نزدیک اذان صبح بود که بالاخره چشم‌هایم گرم شد و به خواب رفتم. خوابی که بعد از آن همه فکر و خیال آشفته چیزی به جز سردرد برایم نداشت و مجبورم کرد با وجود آن همه خستگی بعد از چرتی کوتاه بلند شوم. تنها راه فراری که برایم باقی مانده بود، پناه بردن به کتاب‌های درسی‌ام بود. بی هدف سمت کمد رفتم و اولین کتابی که دستم آمد را برداشتم و مقابلم روی تخت گذاشتم. دو ساعتی به همین منوال گذشت تا اینکه در اتاقم زده شد و به دنبال آن صورت مهربان و خندان ریحانه میان چارچوب در ظاهر شد. انگار با دیدنش تمام دل شوره‌هایم پر کشید و رفت. لبخندی زورکی زدم و بدون سلام و احوال‌پرسی گفتم:

- خدا رو شکر که بالاخره اومدی.

ریحانه وقتی حالم را دید، کنارم روی تخت نشست و همان‌طور که با نگاه‌های مشکوکش صورتم را رصد می کرد، گفت:

- جریان چیه؟ تو چرا این قدر گرفته‌ای؟

- نپرس ریحانه که بدجور داغونم. نمی‌دونم دیشب بعد

از رفتن شما چی شد!

- چی شده؟ غلط نکنم همه چیز از گور اون مو
قشنگی که اومد دم در بلند می‌شه.

- آره.

- فهمیدی کی بود؟

- پسرخاله‌م بود.

- مگه تو خاله داری که حالا بخوای پسرخاله داشته
باشی؟

- آره. منم دیشب فهمیدم.

- وا! مگه می‌شه؟

- تازه کجای کاری؟ دیشب فهمیدم یه دایی هم دارم.

- وا! پس چرا خاتون تا حالا هیچی از خواهر و برادرش
بهتون نگفته؟

مجبور شدم برای هم‌فکری هم که شده حرف‌های
خاتون را برای ریحانه تعریف کنم. از شنیدن حرف‌هایم
آن قدر تعجب کرده بود که هر لحظه چشم‌هایش گشادتر
از لحظه‌ی قبل می‌شد. با دیدن دهان نیمه‌بازش لبخندی
زدم و گفتم:

- خیالت راحت شد خانوم مارپل؟ حالا از همه چیز خبر
داری.

- باورم نمی‌شه خاله‌ت همچین فداکاری بزرگی کرده

باشه! ندیده عاشقش شدم.

- آره. منم خیلی دوست دارم زودتر ببینمش ولی فکر نکنم فعلاً بشه. رابطه‌ی خاتون و حاج‌بابا بدجور خرابه.
- خدا به داد حاج‌بابا برسه. معلومه خاتون بدجوری روی دنده‌ی لج افتاده. من که به خاتون حق می‌دم.
- منم به خاتون حق می‌دم که از حاج‌بابا عصبانی باشه اما به نظرم خود خاتون هم مقصره. درسته احترام به همسر واجبه اما وقتی حاج‌بابا ازش خواسته قید خانواده‌ش رو بزنه، نباید قبول می‌کرده یا اگر هم کرده باید بعدش یه جوری با سیاست قضیه رو ختم به خیر می‌کرده...

هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که یک‌دفعه صدای دادوبیداد نادر را از پذیرایی شنیدم. با هول از جایم بلند شدم. به محض اینکه در اتاق را باز کردم نادر را دیدم که دست به کمر و طلبکارانه روبه‌روی خاتون ایستاده و می‌گوید:

- بی‌خود سفسطه نکن خاتون! از دیشب تا حالا همچین بساط آبغوره‌گیری راه انداختی که من فکر کردم یکی مرده و داری از ما پنهون می‌کنی. حاجی هر کاری که تو گذشته کرده کاملاً منطقی و درست بوده و شما هم با خواست خودت قبول کردی...

دوباره روی آن رگ دیکتاتور و بدقلقش افتاده بود و در این جور مواقع هیچ‌کس جز من حریفش نمی‌شد. با حرص دندان‌قروچه‌ای کردم و خودم را بین او و خاتون انداختم و گفتم:

- هیچ معلوم هست چی می‌گی؟ حاج‌بابا کار درستی کرده که خاتون رو از خانواده‌ش جدا کرده؟ تو اصلاً می‌دونی چی شد که خاله‌اشرف مجبور شد با اون لات بی‌سروپا زندگی کنه؟...

اگر با من بود تا صبح می‌توانستم به سرزنش کردن او ادامه دهم اما با بلند شدن صدای زنگ آیفون نطقم کور شد. حاج‌بابا که تا آن لحظه سکوت کرده بود و ریش و قیچی را به نادر سپرده بود، از جایش بلند شد و گفت:

- من باز می‌کنم.

نگاه کنجکاو همه به سمت آیفون بود تا اینکه حاج‌بابا گوشی را برداشت و گفت:

- کیه؟

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد حاج‌بابا درحالی که دکمه‌ی آیفون را می‌فشرده، با صدایی گرفته گفت:

- بفرمایین.

گوشی را که سر جایش گذاشت رو به ما با اکراه گفت:

- همایونه... با مادرش اومده.

در آن لحظه انتظار هر چیزی را داشتیم جز آمدن خاله اشرف!

خاتوم از ذوق دیدن خواهرش و ما هم از شدت کنجکاوی به سمت در ورودی رفتیم. به محض اینکه پایم را در ایوان گذاشتم از بالای شانه‌ی حاج‌بابا همان دو چشم پر شر و شور شب قبل را دیدم. همان چشم‌های مهربان و خندان...

به خودم که آمدم من هم داشتم لبخند می‌زدم. حتماً دیوانه شده بودم که نمی‌توانستم آن لبخند عریض و بی‌دلیل را از روی لب‌هایم جمع کنم. شاید هم از دیدن پسرخاله‌ای که یک‌دفعه وسط زندگی‌مان افتاده بود ذوق‌زده شده بودم و یا شاید چشم‌های او یک مرضی داشت که از شب قبل مرا آن‌گونه درگیر خود کرده بود. مثلاً یک مرض مُسری؟... حتماً دلیل لبخندم و حس خوب آن لحظه‌ام یکی از همین دلایل بود.

درست در همان گیر و دار بود که چشمم به زن تکیده‌ای افتاد که کمی قوز داشت و در چند قدمی همایون ایستاده بود. او از مادرم کوچک‌تر بود اما چرا به چشمم سال‌ها شکسته‌تر و پیرتر از خاتون می‌آمد؟!

خاتون چند لحظه‌ای هاج‌وواج به صورت خواهرش

خیره ماند و بعد یک‌دفعه سمتش دوید و با تمام وجودش او را در آغوشش فشرد. صدای دل‌زدن‌های خاتون، جوری دل‌همه‌ی ما را به درد آورد که بی‌اختیار اشک‌های ما هم جاری شد.

نمی‌دانم برای دل‌داری دادن به کدامشان سمتشان رفتم، اما دلم خواست من هم در آن لحظه جایی در آغوش آنها داشته باشم. خاله‌اشرف به محض اینکه چشمش به من افتاد، خودش را از آغوش خاتون جدا کرد و همان‌طور که اشک می‌ریخت، گفت:

- تو باید دختر خاتون باشی!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و با سر جواب مثبت دادم. خاله‌اشرف با مهربانی دست‌هایم را در دست‌هایش فشرد و گفت:

- خوبی دخترم؟ چقدر شبیه جوونی‌های مادرت شدی. همون قدر خوشگل و تو دل برو... همون قدر ساده و معصوم!

با تعریف‌های خاله خجالت‌زده سرم را پایین انداختم و همایون به جای من رو به مادرش گفت:

- امروز رو باید توی تقویم‌های جهانی ثبت کنن. نمردیم و تعریف اشرف سلطان رو از یه دختر شنیدیم. خاتون با شنیدن تعریف‌های خواهرش از تک دخترش

جوری سر ذوق آمده بود که نمی‌توانست لبخندش را از روی لب‌هایش جمع و جور کند، اما من از خجالت کم مانده بود آب شوم و توی زمین بروم. تنها شانس‌ی که آوردم این بود که حاج‌بابا غرورش را کنار گذاشت و همان‌طور که از روی ایوان به خاله و همایون خوش‌آمد می‌گفت، تعارفشان کرد داخل بیایند. با رفتن آنها ریحانه سمتم آمد و با شیطنت گفت:

- چرا لپ‌هات گل انداخته؟

مثل دزدهایی که سر صحنه‌ی جرم دستگیر شده‌اند، سریع به گونه‌هایم دست کشیدم و گفتم:

- چی؟! نه... چرا الکی حرف درست می‌کنی؟

خونسردتر از همیشه دست‌هایم را پشت کمرش قلاب کرد و گفت:

- این راهی رو که تو می‌خوای توش قدم بذاری، من خیلی قبل‌تر از تو رفتم و تازه به تهش هم رسیدم. این را که گفت یک‌دفعه تیز نگاهم کرد و بی‌مقدمه گفت:

- نگو که چشمت این پسره رو گرفته!

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- مثل اینکه تنت می‌خاره. تو کاری جز حرف درست کردن واسه من نداری؟

لبخند عریضی بر لب آورد و گفت:

- نه. اگه بدونی چقدر حال می‌ده آدم واسه خواهرشوهرش حرف دربیاره.

لنگه دمپایی‌ام را به نشانه‌ی تهدید درآوردم تا فرق سرش بکوبم که پا به فرار گذاشت و با سرعت نور از پله‌های ایوان بالا رفت، اما باز از رو نرفت و به در که رسید دوباره سمتم برگشت و خنده‌کنان گفت:

- اصلاً روایت داریم کسی که مچ خواهرشوهرش رو نگیره، نصف لذت‌های دنیوی رو از دست داده...

دیگر داشت کاسه‌ی صبرم لبریز می‌شد و با شناختی که از ریحانه داشتم، می‌دانستم اگر همین اول کار جلویش را نگیرم، عقد و عروسی من و همایون را هم راه می‌اندازد. اصلاً نفهمیدم یک‌دفعه چه شد که لنگه دمپایی که توی دستم بود سمتش پرت کردم ولی از شانس خوش آب و رنگم محل فرود دمپایی به جای فرق سر ریحانه، پیشانی همایون شد. مثل اینکه عادت داشت خروس بی‌محل باشد و هر جا که فکرش را نمی‌کردی، مثل جن حاضر شود.

تازه با بلند شدن صدای ناله‌ی همایون، از شوک کاری که کردم بیرون آمدم و دستپاچه سمتش رفتم و گفتم:

- ای وای! ببخشین تو رو خدا. من می‌خواستم دمپایی

رو سمت ریحانه پرت کنم. اصلاً نفهمیدم چه جوری جهتش عوض شد و به شما خورد!

مثلاً می‌خواستم خرابکاری‌ام را درست کنم اما با آن حرف‌های بی‌سروتهی که به هم می‌بافتم، داشتم همه چیز را خراب‌تر از قبل می‌کردم. همایون با چشم‌هایی که از شدت درد جمع شده بود نگاهم کرد و بدون اینکه اجازه دهد بیشتر از آن آیه و دلیل بیاورم، گفت:

- نه بابا! شما ببخشین که من سرزده وسط پرتابتون اومدم. ماشالله چه ضرب‌دستی هم دارین.

ریحانه که از شنیدن کنایه‌های همایون به من سر ذوق آمده بود، خنده‌کنان گفت:

- منم تا حالا هزاربار به ترمه گفتم که دستش سنگینه و اونم هر بار می‌گه من نازک‌نارنجی هستم. خدا کنه حالا که شما گفتین باورش بشه و نذاره دستش این‌قدر هرز پیره.

اگر به من بود که آن لحظه بلایی سر ریحانه می‌آوردم که تا عمر دارد، بلبل‌زبانی کردن از یادش برود اما به بهانه‌ی کمک کردن به خاتون پا به فرار گذاشت. با رفتن ریحانه، همایون هم کفش‌هایش را پوشید و بعد رو به من گفت:

- با اجازه‌تون من دیگه می‌رم.

- ... چرا؟ حالا تشریف داشتنین.
 - ممنون. یه کاری برام پیش اومده حتماً باید برم، اما
 ظهر می‌آم دنبال مامان.
 به اینجا که رسید چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با
 تردید ادامه داد:

- حتماً خاله بهتون گفته که حال مادرم زیاد خوب
 نیست. خواهش می‌کنم تا موقعی که من برمی‌گردم
 هواس رو داشته باشین. به خاله هم سپردم اما باز نگرانم.
 - خیالتون راحت باشه. نمی‌ذارم آب تو دل خاله اشرف
 تکون بخوره.

همایون با شنیدن حرف‌هایم لبخند رضایتمندانه‌ای به
 لب آورد و بعد از تشکری کوتاه سمت در حیاط رفت. تازه
 بعد از رفتنش بود که توانستم نفس راحتی بکشم. و بعد
 از آن داخل خانه رفتم. در همان نگاه اول چشمم به
 خاتون و خاله افتاد که روی مبل نشسته بودند و
 غش‌غش می‌خندیدند. با دیدن حال خوش آنها حال من
 هم خوش شد و خودم را کنارشان جا دادم. خاله اشرف از
 هر دری حرف زد جز روزهای تلخ گذشته و اینکه چرا
 یک‌دفعه همه چیز را رها کرد و رفت.

خاله اشرف آن قدر شوخ و مهربان بود که اصلاً نفهمیدم
 زمان در کنارش چگونه گذشت و تازه با پیچیدن صدای

اذان ظهر و به دنبال آن آمدن همایون به خودم آمدم. هر چه اصرار کردیم برای ناهار بمانند قبول نکردند و آخر سر همایون وقتی دید حریف خاتون نمی‌شود، گفت:

- ما به خاطر حال مامان نمی‌تونیم زیاد از خونه بیرون بیاییم. دیگه نوبتی هم باشه، نوبت شماست که بیاین. فقط دو تا کوچه با هم فاصله داریم. تو همون خونه‌ی قدیمی ساکن شدیم.

خاتون که دل جدا شدن از خواهرش را نداشت با چشم‌هایی پر از اشک اول به او و بعد به همایون خیره شد و گفت:

- باشه پسر. می‌آم... حتماً می‌آم.

بعد از رفتن خاله و همایون، خاتون با حالی خراب خودش را به پله‌های ایوان رساند و به محض اینکه روی اولین پله نشست، اشک‌ریزان گفت:

- به من نگاه کن ترمه!... هر وقت خواستی از نادر به خاطر اشتباهاتش دل بکنی یاد این لحظه‌های من بیفتی. بعد از این همه سال به خواهرم رسیدم اما انگار نرسیدم. پیشم هست ولی انگار نیست. من اونو این‌جوری نصفه‌نیمه نمی‌خوام. اون دیگه نباید منو تنها بذاره...

قبل از اینکه خاتون حرفش را تمام کند، سمتش پا تند کردم و مقابلش زانو زدم و گفتم:

- بسه خاتون. این قدر خودت رو عذاب نده. عمر دست خداست. انشاالله یه معجزه می‌شه و خاله اشرف هم خوب می‌شه.

جوابم را با تلخندی داد و سرش را به نرده‌های ایوان تکیه داد. چشم‌های غمگین و پر از اشکش که به در حیات خیره مانده بود، بهتر از هر واژه‌ای به من می‌گفت که نمی‌تواند به اندازه‌ی من به بهبود خواهرش خوش‌بین باشد، اما مگر راه دیگری جز دل بستن به همین امیدهای نیمه‌جان هم داشتیم؟
